دفتر سابع مثنوی شریف

انتقل هذا الکتاب من شیخی
الی الفقیر محمد حسن
عفی عنهما

استکتبه لنفسی وهو الفقیر
خادم الفقراء الخلوتیه
العجمی المشتهر
بسلیمان زاده
بقسطنطنیه
المحمیه

قد تشرف بتملکه الحقیر السید محمد اسعد
شیخ زاده کان الله لهما
فی ۲۹ ر ۱

محمد اسعد

عمر زاده الهی
رشد و تقوی

انتظم فی سلک عقد عقد الفقیر
الی الله الغنی المغنی الجلیل
عمر بن اسمعیل
عفی عنهما

استصحبه العبد الفقیر الی الله الملک القدیر
السید مصطفی الحسینی غفر الله له
ولوالدیه

مهمات
نامه مصطفی
عبده

٢٧

١٦٧٠

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısmı Esat Ef
Yazma No
Esk Kayıt No 1620

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت نوفه زند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها نشکفته بود
چونک در دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این داد و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی ریحانه برف و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعدش مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آف این در هوا و نهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان خود تو دهانه دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون رو کامی زنی بی احتیاط / شیر نو خون می شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صد رجف طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد نکو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفسی دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بی کار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایه یار خرشیدی شوی
زو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت مرا بر دو خلست / آخر آن اسم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود / نور افزون گشت ره پیدا شود
نفس با نفسی دگر چندان شود / ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او زالودگی ایمن بود
یار آینه ست جان را در حسن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید مردمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزاران نو بیافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از سوای خویش سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونک او آمد طریقم خفتنست
پس بخسبم با سپم از اصحاب کهف / بر ز دقیانوس آن محبوس طف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خواب شان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خرشید بیداری کش است
آف ما ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خرشید کمالی کاو بسست / روز و شب گرد اراو روشنگرست
مطلع شمس ای اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شد فهار مغرب عاشق شود
حسن خفاشست سوی مغرب دوان / حسن دریاشست سوی مشرق روان
راه حس راه خرابست ای سوار / ای خسرا نرا تو خراجم شم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس
اندر آن بازار کاهل محشرند
حس ابدال قعر ظلمت میخورند
ای نبرده رخت جز سوی غیب
ای صفاتت آفتاب معرفت
گاه خرسند و گهی دریا شوی
تو ز این پاتیخ آن در ذات خویش
روح با علمست و با عقلست یار
از تو ای بی نقش با چندین صور
که مشبه را موحد می کند
که ترا گوید ز مستی بوالحسن
گاه نقش خویش ویران میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال
نخره خندد اهل اعتزال
هر که در حس ماند او معتزلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ولیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را
گر نبودی حس دیگر مر ترا
پس سزای آدم مکرم کی بدی
نامصور یا مصور گفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست
گر تو کوری نیست را اعمی حرج
بر دهای دیده را داروی صبر
آینه دل چون شود صافی و پاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را
چون خلیل آمد خیال یار من
شکر یزدان را چو او شد بدید

آن جزو سرخ و این جهان چو حس
حس مس را چون حس زر کی برند
حس جان از آفتابی می چرد
دست چون موسی برون آور ز جیب
وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
ای تو بیش از وهمها در بیش بیش
روح را با تازی و ترکی چه کار
هم مشبه هم موحد خیره سر
که موحد را صور ره می زند
یا صغیر السن یا رطب البدن
از پی تنزیه جانان میکند
دیده غفلت سنی در وصال
خویش را سنی نماید از ضلال
گرچه گوید سنیم از جالیست
اهل بلیس چشم عقل خویشتن بلیست
پس بدیدی گاو و خر الله را
جز حس حیوان برون جو
کی تحس منزک محرم شدی
باطل آمد بی ز صورت فتنت
گو همه معنیست و بیرون ز پوست
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
عقلها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فراش را
صورتش بت معنی او بت شکن
در خیالش جان خیال خود بدید

خاک در کاحت دلم را می فروخت
گفتم ار خوبم پذیرم این از و
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جمیل و محب للجمال
خوب خوبی را کند جذب این بدان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل باطلان را می کشند
ناریان مر ناریان را جاذبند
چشم چون مستی ترا جان کند نیست
چشم چون مستی ترا ناسه گرفت
ناسه تو جاذب نور چشم بود
چشم باز از ناسه گیرد مر ترا
آن تقاضای دو چشم دل شناس
چون فراق آن دو نور بی ثبات
پس فراق آن دو نور پایدار
او چو میخواند مرا من بنگرم
گر لطیفی زشت را دیری کند
کی ببینم روی خود را ای عجب
نفس جان خویش می جستم بسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست
آینه آهن برای پوستهاست
آینه جان نیست الا روی یار
گفتم ای دل آینه کلی بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید
دیده تو چون دلم را دیده شد
آینه کلی ترا دیدم ابد
گفتم آخر خویش را می یافتم

خاک بر روی کو ز خاکت می شکفت
ورنه خود خندند بر من زشت رو
ورنه او خندد مرا من کی خرم
کی جوانی تو گزیند پیر زال
طیبات الطیبین بر وی بجوان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
بافیان از بافیان هم سر خوشند
نوریان مر نور یان را طالبند
چشم را از نور روزن صبر نیست
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تا بپیوندد بنور روز زود
وانک چشم دل بستی بر کشا
گو همی جوید ضیای بی قیاس
ناسه آوردت کشادی چشمهات
ناسه می آرد مر آنرا پاس دار
لایق جذبم و باید بیگرم
تسخری باشد که او بر وی کند
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
هیچ می ننمود نقشم از کسی
تا بداند مر کسی کو چیست و کیست
آینه سیمای جان سنگی بهاست
روی آن یاری که باشد زان دیار
رو بدریا کار بر ناید بجو
در ز مریم را بخرمابن کشید
این دل نادیده غرق دیده شد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود
در دو چشمش راه روشن یافتم

کفت و هم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نفس عمر از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / کر ببینی آن خیال و آن ورد
زانک سرمه بینی در می کشد / باده از تصویر شیطان می چشد
چشمهای خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت کوهری باشد چو پشم
پشم را آنکه شناسی از گهر / کر خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای کوهر شناس / تا بدانی تو عیان از قیاس

هلال بیند اشتر و خیال دیدن در عهد عمر رضی الله تعالی عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان ره را ندید / گفت گیرید از خیال تو دمید
ورنه من بینا ترم افلاک را / چون نمی بینم هلال پاک را
گفت ترکن است و بر ابرو هلال / آنکهان تو در نگر اندر هلال
چونک او ترکرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی دید لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزا ترا از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش تنگ شد
روا بود آه علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن رو با ه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن خاران عدو آن گلند
آتش اندر زن بکرگان چون سپند / زانک آن کرگان عدو یوسفند

جان بابا گوید ابلیس لعین / تا بدم صید دت دیو لعین
اینچنین تلبیس بابا بات کرد / آدمی را این سبه رخ مات کرد
بر سر سطرنج جستست این غراب / تو میان بازی بچشم بیم خواب
زانک فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در کلوبت چون خسی
در کلو ماند خس و سالها / چند آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در کلوبت مانع آب حیات
کر بود مالت عدوی پرفنی / ره زنی را برده شد با ره زنی

دزدیدن مار گیری مار را از مار گیری دیگر

دزدکی از مار گیری مار برد / ز ابلهی او را غنیمت می شمرد
وارهید آن مار گیر از زخم مار / مار گشت آن دزد کو را زار زار
مار گیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم او سود شد
بس دعاها کان نباشد هلاک / ور کریم من نشنود یزدان پاک

التماس کردن مرد عیسی علیه السلام زنده کردن عیسی را علیه السلام

گفت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام تو هست / که بدان مرده تو زنده می کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها بدان با جان کنم
گفت خاموش کن که این کار تو نیست / لایق این کفش کار تو نیست
کان نفس خواهد ز یاران پاک تر / ور فرستد در رویش در رک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امیر مخزن افلاک شد
خود کرفتی آن عصا در دست راست / دست دستان موسی را کجاست
گفت اگر من بینم اسرار خوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پندار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کرد دست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت چون او بار کرد او بار جوست / خار روینده جزای کشت اوست

انک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست این سخن / بر خلاف کیمیای منتقی

آنکه ذکر صوفی خلاف ریا و شهوات و هوی خاطر

صوفی می گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد فنق
یک بهیمه داشت در آخر بلب / او بصد رخنه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری یابند حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست / جز دل آن سپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صبا وی سوی آنکار شد / کام آسودید و بر آثار شد
چند کاهش کام آسود در خورست / بعد از آن خوف و ناف آسود عمر
چون کمک سنگر کام کرد و ره برید / لاجرم زان کام در کامی رسید
رفت یک منزل بر بوی ناف / بهتر از صد منزل کام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتح ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خلت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کز عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر در ها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملائک مانع آن می شدند / بر ملائک خفیه خنک می زدند
مطلع بر نفس هر که هست شد / پیش از آنک نفس کل بابت شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت شدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران وقتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف مرا کیف را
در تموز گرم می بیند ذبی
در دل انگور می را دیده اند
پیش از خلقت انگورها
این فلک در دور ایشان محو شو
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
بر مثال موجها اعداد شان
مغترق شد آفتاب جانها
چون نظر در مرض داری خود یکیست
تفرقه در روح حیوانی بود
چونک حق رشش علیهم نور ده
یک زمان بگذار ای همره ملال
در بیان ناید جمال خال او
چونک از خال خوبش دم زنم
همچو موری اندرین بحر فرح
دیده پیش از کمال صحیح و زیف را
در سماع شمس می بیند قبی
در فنای محض شی را دیده اند
خورده میها و نموده شورها
آفتاب از جود شان زرنیخ پوش
هم یکی باشند هم قصد عزار
در عدد آورده باشد بادشان
در درون روزن ابدانها
وانک بند محبوب ایدان در شکیبست
نفس واحد روح انسانی بود
مغترق هرگز نگردد نور هو
تا بگویم وصف خالی زان جمال
هر دو عالم جست عکس خال او
منطق می خواهد که بشکافد تنم
تا فنون از خویش باری می کشم

بیان شدن تفهیم معنی حکایت سبب میل مستمع بسماع صوفیان

گی کند از دانک شکر دشنیست
تا بگویم آنچه فرض گفتنیست
بحر کف می آرد و سدی کند
جز کند و زبد جز مدی کند
این زمان بنگر چه مانع شد مگر
مستمع را رفت دل جایی دگر
خاطرش شد سوی صوفی فتق
اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال
سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت بیند ای عزیز
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم با جوز و مویزست ای پسر
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری انعام حق
بگذرانند جز ترا از بند طبق

ذکر امر کردن خاله مر تعهد بهیمه را بی تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را
لیک جبر از کرد جد اکنون مرا
حلقه آن صوفیان مستفید
چونک در وجد و طرب آخر رسید

خون بیاورد بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
کف خادم را که در آخر برو / راست کن بهیمه کاه و جو
کف لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
کف ترکن این جو تر را از نخست / کان خسیس پیرست و دندانهاش سست
کف لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
کف پالانش فرو ده پیش پیش / داروی مبتلا به پیش پیش
کف لاحول آخر ای حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
کف آبش ده ولیکن سرد کرم / کف لاحول از تو هم بگرفت شرم
کف اندر جو تو کمتر کاه کن / کف لاحول این سخن کوتاه کن
کف جالیز را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
کف لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
کف بستان شانه پشت خر بخار / کف لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این کف و میان آب جست / کف رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب او بانگ چند / کرد بر اندر ز صوفی بس خند
صوفی از ره مانده بود و سخت دراز / خوابهای دید با چشم فراز
کان خسیس در جنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش می ربود
کف لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب این خادم مشغول کیست
باز می دیدان خرش در راه رو / که بچاهی می فتاد و که بگو
گونه گون می دید با خوش واقعه / فاتحه می خواند او و القارعه
کف چاره نیست یاران خسته اند / رفته اند و جمله در بایسته اند
باز می کف ای عجب این خادمک / نه که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت و فاتلقی کند
باز می کف آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جور کرده بود
آدمی هر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

کرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می کف این گمان بد خطاست / بوجهل در این خطم چرا است
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن است کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان باد آخر ای مهمان
آن خسیس مکیر میان خاک و سنگ / گرشده پالان دریده پالهنگ
گشته از ره جمله شب بی علف / گاه در چاه گندن و گه در تلف
خر همه شب ذکری کردی ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
باز بان حال می گفت ای نهان / رحمتی که سوختم زین امتحان
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خسیس بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خر فرو شانه دوسه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان خر بگوید حال خویش

کان بهیمه کار و آنیان که بهیمه صوفی رنجه است

چونک صوفی را نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او سر زمان
سر زمانش خلق برداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر گاهش جست لخت
وان دگر در نعل او می جست سنگ / وان دگر در چشم او می دید زنگ
باز می گفت ای شیخ این رحلت / دی نمی گفتی که شکر این خر قوت
گفت آن خر کو شب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونک قوت خر شب لاحول بود / شب مسیح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیرد از دیو مردم دم دمه
از دم دیو آنک او لاحول خورد / همچو آن خر در نتابد در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو و دوست زو تعظیم و بو
در ره اسلام و بر پول صراط / در رسد همچو آن خر در خباط
عشوه های یار بد مشنو همین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آرین / آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وآی او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیر آن صید خود را خوش کند / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم وان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را محرم و شیرین دهی / جوهر خود را بسینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن کند او پیدا شود

مشک را بر تن حزن بر دل حال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می نهد / روح را در قعر گلخن می نهد

بر زبان نام حق و در جان او / کندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مزبلهٔ گل و سوسنست

آن نبات انجا یقین عارضیست / جای آن گل مجلس و عشرتست

طیبات از بهر که للطیبین / للخبیثین الخبیثات هین

گیر مدار انها که از کین گرهند / کور شان پهلوی کیزاران بهند

اصل کینه دوزخست و کیز تو / جزو آن کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیر و قرار

ور تو جزو جنتی ای هادار / عیش تو باشد ز جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشهٔ / مایقی تو استخوان و ریشهٔ

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برون افکنند

طیبها در پیش عطاران هین / جنس با جنس خود کرده قرین

جلسها با جنسها آمیخته / زین بجنسش زنتیجی انگیخته

گر ز آمیزد عدو با منکرش / بر گزیند یک یک از یکدیگرش

طیبها بشکن و جانها بجنبد / تا کزیند و انهار ابر طبق

حق فرستاد انبیا را با ورق / تا کزیند و انهار ابر طبق

پس ز بشان ما همه یکسان بدیم / کس نداند آنکه ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بی دی و آن / چون همه شب بود و یا چون روز آن

تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای عشق دور شو صافی بیا

چشم داند لعل را و سنگ را / چشم داند قدر گوهر ناک را

چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم داند راز آن خاکی خاشاکها

دشمن روز ندانی قلابکان / عاشق روز ندانی آن رهای کان

زانک روز ست آینهٔ تعریف او / تا بیند اشرفی تشریف او

حق قیامت لقب آن روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ما همان حق ساطعاست

عکس راز حق دو اینند روز / عکس ستاریش شام چشم دوز

زان سبب فرمود یزدان الضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنک این هم عکس اوست

ورنه برهانی قسم کفر خطاست / خود قسم را بی کفیل حد راست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس قسم را چون خدا رب العالمین

باز والليل است ستاری او / وان تن خاکی ز تکاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک / با تن تن کفت هین ما و دعک

وصل بی اکشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما فلا

هر عبارت خود نشان حالیست / حال چون رفت و عبارت آلیست

آلت ذکر بدست کفتگر / همچو دانه بکشت کرده ریگ در

آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سنگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زان سبب عیسی بدان همراه جود / در نیابد زید آن اسم صمد

کو نداند نقص آلت نهد / سنگ بر کل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفت و بی آلت یکیست / در عدد و شک و آن یکی شکیست
آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احول چون فرض شد یکسان شود / دو سه گویان هم یکی گویان شود
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می گرد از چوگان او
گوی آنکه راست بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش و دل را احول ایمان را بهوش / دار و دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای گیر / می نیاید می رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای گیر / می رود چون کفش کژ در پای گیر
گرچه حکمت را بشکر آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می کنی / ورچه می لافی بیانش می کنی
از نور تو در گدای پر ستیز / پندها را بشکلد و زنو گریز
او نیابد بیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانه روستا

تا فلان پادشاه باز را خاشاک گیر زد

دین آن بازیست کو از شه گریخت / سوی آن گیر کوش از در بیخت
تا که شاهین پر او را بر درید / دید آن باز خوش خوش را در
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و فرش گاه کرد
کف نااهلان نگردد نیاز / پر فشرد و از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رئیس / کز رود جاهل همیشه در طریق
روز و شب در جست و جو بیگاه شد / سوی آن گیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه بدو بگریست از رو نوحه کرد
گفت هر چند این سزای کارت است / که نیاسای در وفای مادرست
چون گنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانه گنده پیر
باز می مالید بر دست شاه / بی زبان می گفت من کردم گناه
پس بگاز ار دگر مالد لئیم / گر تو نبذیری بجز نیک ای کریم

لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة
اصحاب الجنة هم الفائزون

بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و اجوید خوری
گاه گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان می‌خلد از مهر در
کنت کنزاً رحمة مخفیة / فاتبعتنی امة مهدیة
مر گرامانی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند آنان
این سعادت وارست از سجده بتان / تا بدانی حق او بر امتان
گر بگویی شکر این سستی بگو / گر بت باطن نمت بر هاند او
مر سعادت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سوز شکر دین از آن بر تافتی / گر پدر میراث مفتش یافتی
مرد میران چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بشوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / جوشش گردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریهاست / چون گریبان از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ اجل حضرت پیر رحمة الله علیه جهت غریبان بالهام حق تعالی

بود شیخ را مامی او وامدار / از جوانمردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / صرف کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز سر جای گزارد / کرد حق بهر خلیل از یک آرد
کف بنما هر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند اینه ز دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / خلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کردگار
پس تهیدان زنده زین روند و خوش / تو بدان غالب بمنکر گبر و ش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستدی داد همچون پای مرد
نجمها گشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ تا آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید

کانه قال علیه السلام ما من یوم الا ملکان ینزلان ویقولان اللهم اعط کل منفق خلفاً اللهم اعط کل ممسک تلفاً

وامداران / شیخ بر خود خوش گذاران جمع نمی
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد کش
شیخ گفت این بانگ نازانگه / نیست جز اچار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریبان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ درمانشکرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را این همه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار دادند
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم افزون مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار بر اندیش شیخ
گر دو اشارت با غریبان کنی نوال / نک تبرک خوش خورید این حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ببند / گفت دینارم بده ای باجزد
شیخ گفت از کجا آرم درم / وامدارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از عین کودک های های / کای مرا بشکسته بودی مرد پای
کاشکی مرگ دلکش گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبلخوار لقمه جو / سگ دلان همچو گربه روی شو
از غم یو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان کم مرا استاد گشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بگشد اجازت می‌دهی
این غریبان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کیر باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌برکا / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگران کودک گریست / شیخ دیده بست و روی تنگ بست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون در لحاف
باز آن خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تسبیح و کف خاص و عام
اندک جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
اندک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک و زخم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجای آورد / مه وظیفهٔ خود بر فلک می‌گسترد
کار کِ خود می‌گذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود در روی آب / آب صافی می‌رود بی اضطراب
مصطفی می‌شکافد نیمشب / زانو می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد نه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان خر
هم شدی تو زیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سحر را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از سن نیست نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش سر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبر
چار صد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از عطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای مبرا سبحان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ماند انسیم ما را عفو کن / پس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قید ملها را بشکنیم
ما چو کران ناشنوده یک خطاب / مرزه گویان از قیاس خرد جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضر ای زرد رو
پاچنان خشمی که بالای شاه گفت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده پاچشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و حال / حق بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریبی کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش

ای

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

توسایدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده کی کمست
ور نخواهد دید حق را کو برو / هیچ نی چشم شقی کو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی ترا / چیست مرد تا بخشدت دو چشم را
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک پیکار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو مر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی اش مجو از عیسیست / کام نفس عوانی مجو از موسیست
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم یابد تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی است نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زن که شدت استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کز نقش را بشکافت راه
کله اش برکند و مغزش بخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
کو ز امغزی بدی اش کشتش / خود نبودی نقص الا بزش
گفت عیسی چون شناسش کو فتی / گفت از آن وکه نور و آشوفتی
گفت عیسی چون بخوردی خون مرد / گفت در فست نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر زبان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش گاهی نه و حرص چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای بسا تیسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیکار ما را و ارهان
طعمه نبوده بما و آن بوده شست / انچنان بما بما آنرا که هست

کف این شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کار ستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیرد از گزاف
گر بدانند قیمت آن جوی خر / او بجای بانهد در جوی سر
او بیابد اینچنان معامری / میر آبی زندگان پروری
چون نمیرد پیش او از آن گرس / ای امیر آب ما را زنده کن
هیچ سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست در بارگاه
خاک بر سر استخوانی کآن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه بر استخوان چون عاشقی / دیو چه وا از چه بر چون عاشقی
آن چه جنت آنک بنیابیش نیست / زامتحانها جز رسوایش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست آن که کور آمد ز راه
دیده آبر دیگران نوحه گری / عدتی بنشین و بر خود می گری
زابر گریان شاخ سبزتر شود / زانک شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانک نوا اولی تری اندر حنین
زانک ایشان در فراق عافیت / غافل از علل بقای کافیت
زانک بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش آب بند
زانک تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیرخشم / کوشت پاره شد آن جو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک تر / آن هر شش از آن سخن نبود خبر
مستی دارد در کف خود دلیک / از بزرگی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از و بر آب خوران بگذرد
آب در جو زان نمی گیرد قرار / زانک آن جویست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله و زاری کند / لیک بیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان پاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / این چو دود آمد وان دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد گفته آموزی بود

قال الله تعالى في سورة البقرة انما حرم عليكم الميتة والدم ولحم الخنزير وما اهل لغير الله به فمن اضطر غير باغ ولا عاد فلا اثم عليه

گر ضرورت هست مر دادی مباح / پس فسادی گر ضرورت شد صلاح
هم دران دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشب آن لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین تزبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می کاشتند / کالک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نزد خدمتهای خوش می باختند
گفت چون می دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهیم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ کردان با کوفتند / زانشیاق و وجد جان آشوفتند
گاه دست افشان قدم می کوفتند / گه بسجده صفه را می روفتند
دیر یابد صوفی آن از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز نکو آن صوفی کو نور حق / سیر خورد او فارغست از تنگ و دق
از منزه آن اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می تنیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغاز ید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را آغاز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / گفت زان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همان / خر برفت آغاز کرد اندر حزین
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد او هم رحال او می شتاب / جست در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین خنکی بجاست
گفت من خر را بتو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو

بحث با تو چه کس حجت مبار / آنچه من بسپرده ام وا پس سپار
گفت سعی آنکه دست هر چه برد / باید شد در عاقبت وا پس سپرد
ورنه از سرکشی راضی بدین / نک منم و تو خانه قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو چگر بندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان امان
در میان صد گرسنه کرده / پیش صد سگ گربه پر مرده
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی ای عرب / که خبث را می برند ای بی نوا
تا خر از من که بود من و خرم / ورنه تو زیبی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای عرب / پیش آید اسحر ظلمی مهیب
گفت والله آمدم هر بار ها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گوبندگان ذوق تر
باز می گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت از جمله می گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلید شان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان / خشم ابراهیم یابد آن فلان
عکس ذوق آن جماعت می دوی / وین دلم زان عکس ذوقی می تنی
عکس چندان یابد از یاران خویش / که شوی از بحر بی عکس آب کش
عکس کاول ز تو آن تقلید دان / چون بیابی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف بگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران نوبه دهای طمع را
زانک آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را از اطلاع
گر طمع از آینه برخاستی / در مغاک آن آینه چون ماستی
گر ترا زو را طمع بودی بمال / راست گفتی ترا زو وصف حال

روی ان ابا بکر رضی الله عنه انفق از ثمانی الف دینار فی حب النبی علیه السلام
حتی لا یبقی له شیء ولم یخرج من الدار ثلثة ایام بلیالیهم ما یسد به عورته کذا فی المشکوة

مر نبی با قوم خود گفت از صفا — من نخواهم مزد و انعام از شما
مزد ایمانم حق شما را مشتری — داد حق دلالیم مر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار — گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من — کی بود سبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم دل روشن شود
بهش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر
چون نگه مستی که از حق پر بود — گرچه بدهی گنجها او خر بود
هر که از دیدار برخوردار شد — این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود — لاجرم در حرص او بس کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیابد نکته در گوش حرص

تعریف کردن مناربات قاضی مفلس را که در شهر

بود شخصی مفلسی بی خانمان — مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد — زانک آن لقمه ربا کاوش برد
هر که دور از رحمت حق بود — او گدا چشمست اگر سلطان بود
هر حروف را نهاده زیر پا — کشته زندان و دوزخ زان نوا
گر کریزی بر امید راحتی — زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ گنجی بی دو بی دام نیست — جز بخلوتگاه حق آرام نیست
گنج زندان جهان را کز بر — نیست بی پا مرد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی — مبتلای گربه چنگال شوی
آدمی را غربتی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال
از خیالاتش نماید ناخوشی — می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا — با خیالات خوشان دارد خدا
صبر شیرین از خیال خوش است — کان خیالات فرح پیش آمدست
این فرح آید ز ایمان در ضمیر — ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیاید سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له

کفت مغامر خدا اش ایمان نداد — هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار — هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانک در چشمت خیال کفر اوست — وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست — گاه مامی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمش کبر — نیم او حرص آوری نیمش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن — باز منکم کافر کبر کهن
همچو گاوی نیمه چشمش سیاه — نیمه دیگر سپیدی همچو ماه
هر که آن نیمه ببیند رد کند — وانک آن نیمه ببیند گد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور — هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید — چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان — هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو از لامکان — این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت زیر زبر از جهات — شش درست و شش دره مانند نات

شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی او را گفتند — اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی برکنون — باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر — با وی تا زو طبل خوارست و مضر
چون کسی حاضر شود در هر طعام — از وی قاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس — گر کند خود را اگر گوید بس
مرد زندانی را نباید لقمه — ور بصد حیلت کشاید طعمه
در زمان پیش ابد آن دوزخ کلو — حجتش آن که خدا گفتا کلوا
زین بحر قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد
باز زندان وار و دایم گاو پیش — با وظیفه کن وفی لقمه اش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث — داد کل المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک — گفت با قاضی شکایت یکیک
خواند او را قاضی از زندان پیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن همه

مرکب شدن کردن دان کو در دست

مرسول کند که بسنی طاعت حضرت سر و الملدی بیل که اول شیطان او
انده در اول که انسان صورتنده شیطانند دیگ
پوشنی ایجنده و صورتی انشده شیطان بنهان اولمقدر
انسان شیطانی جن شیطانندن اضلال و اغوا ایلمده
زیاده موثر در بس او بنای شیطانی اولان انسان
صورت ابلیس سیرت کمند کردن حذر ایلمک لازم
و لابد در

گفت قاضی خیز از زندان برو — سوی خانه مرد دریک خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست — همچو کار جستم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برو — خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که گفتی ای سلام — رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود — وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم که بمکر و که برو — تا برآرند از پشیمانی غریو
که بدرویشی کنم تهدید تن — که بزلف و خال بندم دیدن
قوت ایمانی درین زندان کجست — وانکه هست از قصد این سگ در خست
از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوت ذوق آید بر دیگبارگی
استعیذ الله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران نمود — هر که در وی رفت او وی شود
هر که سرت کردی ان کو در روست — دیو پنهان کرده اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشد آن خیالت در وبال
که خیال فرجه و گاهی جان — که خیال علم و گاهی خانمان
هان بگو لا حولها اندر زمان — از زبان تنها نه بلک از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را و انما — گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون — می گریزند از تو می گریند خون
وز تو میخواهند تا هم وا رهند — زین غرض باطل گواهی می دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما — هم با دیار و با فلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او — گفت مفلس است ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش — گرد شهر این مفلس و بس فلاس
گو بگو او را منادی بهار زنید — طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه نیفروشد بدو — قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آرد ش اینجا بفن — پیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست — نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در جنس دیوان بود — تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو ابزدان ما — هم منادی کرد در فرمان ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن — هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری — مفلس است و صرف از وی کی بری
حاضر آورند چون قرض فروخت — انشتر کردی که هیزم می فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد — هم موکل را بدانکی شاد کرد
انشترش بردند از هنگام خاست — تا نشب و اعمال او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط کران — صاحب انشتر بی انشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند — تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازار که — کرد هر دم جمله در شکلش نگه
ده منادی کز بلند آواز بان — ترک و کرد و عرب و رومیان و تازیان
مفلس است و ندارد هیچ چیز — قرض ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه — مفلسی قلبی و غالی و دبه
هان و هان با او حریف گم کنید — چونک گاو آرد که محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را — من نخواهم که در زندان مرده را
خوش و مست او و کلوش بس فراخ — با شعار نو دثار شاخ شاخ
که بپوشد بهر مکر آن جامه را — عاریت آن فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم — حلهای عاریت دان ای سلیم
گرچه در وی حلهٔ پوشیده است — دست تو چون گبر دان بریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر — کو دگفتش منزلم دور است و دیر
بر شتی انشترم را از نگاه — جورها کردم کنم از تک مشتکاه
گفت تا اکنون چه می کردیم پس — خوش تو گویی نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه — رفت و تو نشنیده بدواقعه
گوش تو پر بوده است از طبع خام — پس طمع کی کند کورای غلام
تا کلوخ و سنگ بینند این جهان — مفلس است و مفلس است آن قلبشان
تا نشب گفتند در صاحب شتر — بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا — در حجب پس صورتست و پس صدا

انچه او خواهد رساند آن بچشم — از جمال و از کمال او کند نقش

وانچه او خواهد رساند آن بگوش — از سماع و از بشارت و ز خروش

کون بی چاره است و هیچ چاره نی — تا که نکشاید خدایت روزنی

گرچه هستی تو کنون غافل از آن — وی حاجت چون کند او را عیان

کف بخاطر بر که یزدان مجید — از پی هر درد درمان آفرید

لیک از آن درمان بینی رنگ و بو — بهر درد خویش بی درمان او

چشم را ای چاره جو در لامکان — هیز بنه چون چشم کشته سوی جان

این جهان از بی جهت پیدا شدست — کز پی جانی جهان را جا شدست

باز گرد از جسم سوی نیستی — طالب زیبا و زیبا نیستی

جای خلقت این عالم از وی دم — جای خرجت این وجود بیش و کم

کارگاه صنع چون بی نیست — جز معطل در جهان هست کیست

یاد ده ما را سخنهای دقیق — که ترا رحم آورد ای ای فتیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که بد بیش کنی — گرچه جوی چون بود نیش کنی

این چنین میناگر بهاکارتست — این چنین اکسیرها اسرارتست

آب و خاک را هم بر زدی — زاب و گل نقش آدم زدی

نسبتش دادی جفت و خال و عم — با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده — زین غم و شادی رهایی داده

بوده از خویش و پیوند سرشت — کرده در چشم او مر خوب زشت

هر چه محسوس است و زوی کند — وانچه ناپیداست مستندی کند

عشق او پیدا و معشوقش نهان — یار بیرون فتنه او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی — نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه بر صورت تو عاشق گشته — چون رود جان چرا این خفته

صورتش بر جاست این سر جا رحلت — عاشقا و اجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوق است — عاشقی بر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند — کی وفا صورت دگرگون میکند

[illegible] بو جهان بی جهت عالمندن بیدا اولمندر که بی جا بلکندن
جهانه جای اولمندر یعنی بو جهان صوری بی جهات اولان عالم لامکاندن بیدا اولمندر و مرتبه اعیاندن ظهور اولمندر که بی خالق
و بی محلدلک مرتبه سندن بو جهانه مقام مستقر اولمندر زیرا بو جهان لامکان اولان حقدن قایمدر

ای سالک جاره جور جوج ایله واریق عالمندن بو قلق عالمنه که مراد عدم اضافیدر طالب رب ایسک
و وحدت ربه منسوب ایسک بعضی سجده مصیخ نافی کونه از جان طالب مولیستی واجب اولمندر

بو عدم محصول یریدر اندن نقوت ایله بو زیاده و ناقص وجود جوج یریدر یعنی عدم که مراد
عدم اضافی و عالم صنوبیدر اول محل محصولدر و بو محل زیاده و نقصان اولان و عالم معنایه کیدن خرج اولان

حوکه حقک صنعنک کاری بیج بو قلغدر یعنی
عدم اضافیدر ایله اولنجی معطلدن غیری شکلا وار اولان جهانده کیمدر یعنی معطل بیکانقدن غیری بو صورتا وار اولان جهانده
مکه یوقدر و بز کار و در عمل اولان جهان و الحقیقه عالم باطلندر

ایجنلین اکسیرها اسرا ولنسن عن انس رضی الله عنه قال سمعت رسول الله یقول قال الله تعالی یا ابن آدم انک ما دعوتنی
و رجوتنی غفرت لک علی ما کان فیک ولا ابالی یا ابن آدم لو بلغت ذنوبک عنان السماء ثم استغفرتنی
غفرت لک ولا ابالی یا ابن آدم لو اتیتنی بقراب الارض خطایا ثم لقیتنی لا تشرک بی شیئا لاتیتک بقرابها
مغفرة

بر تو عقلست ای بر حسن تو وفنا کم صورت برست اولنلره و محسوسانده فالنلره بر کلوق دل حه بندی ای سلیم
دیو تو بیچ و تفرعی ابلدیار یه کند و عقله عاشق اولنلر کندوی بوکر دهدن مستثنا و بو صورتنه عاشق اولنلردن
علاز عم اهلی مقرر اولدیه انلره دخی تو بیچ و تفرعیا سوردرکه ای شول کمسه که سن بنم عاشق سن کندو
عقلک اولدره اول سبب دن کندوی صورت پرستلی اوزره زیاده وجاهی کورسن بر تو عقل کلدر اول
سنک عقلکک جمال و کمالی سنک حسک اوزره سنک متک اوزره اولان دهم عارینی بلمیسی
عقل واردر انکک که سن کیدر انک اوزرنده اولان دهب علم و معرفت عقل کلک بر تو بدر اولیه
عقل واردر انکک که سن کیدر انک اوزرنده اولان دهب علم و معرفت عقل کلک بر تو بدر اولیه
اولیق عاشق وریج و بر تو اولمده اهل صورت ابله مشترک اولمش اولورسن بس تو جهله کندوی
انلردن افضل بلورسن دیمک اولور

دو نغمهٔ تنگه بخوان دل طلب کن دل منه بر استخوان

سوره بس ده بو آیه اشارت سوره را که و فی نغمهٔ تنگه و الخ
و فی تطول عمره تقلبه فی الخلق فلا یزال تتزاید ضعفه و انتقاص قواه عکس ما کان علیه بدا اعوه معنی تطول کمه تک که
بر تطویل ایدوز تنکیس و تقلیب ایدر خلقنده انی بس دائما ضعف متزاید اولوب قواسی منتقص اولور و
عالم صباوتده اولان حالنه رجوع ایدر و انحاصل عقل و ادراکنه و فهم و فراستنه نسیان کلاری اولور مانند
صبیان بی اعمان و بی اذعان اولور افلا یعقلون ای من قدر علی ذلک قدر علی المسیح و الطمس یعنی احد
تقویمدن ارذل عمره تنکیس ایلیز انه قادر در که بو انسانک کوزکری طمس ایدوب صورتلری مسیخ ایده
پس بو کفار نیچون تعقل ایتمزلر پس حضرت خداوندگار بو قلده بیورر که صفتی جمال صوریه دن و محبوب
مجازیه یه کرفتار اولمدن زیرا یار پایدار دکلدر و فی نغمهٔ تنکه نصیبندن بهره دار و خبردار اولمه کوره که
بو نلرک پایانی نیجه خوردزار اولور معان طالب حضرت پروردگار اولمه کوره یعنی نغمهٔ تنکه آیتی
او قو طالب دل اول ای صورت عاشق کوکل قومه استخوان و پوست اوزره یعنی استخوان و لحم و پوست اولان
اجسامه فریفته اولوب انک زیور عاریه سنه کوکل قومه دیلک اولور

بر تو خوشید بر دیوار تافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
بر تو عقلست آن بر حسن تو
حسن اندر دست خوبی در نظر
حسن رشته بود همچون دو تند
اندک اندک می ستاند آن جمال
نغمهٔ تنکه بخوان
کان جمال دل جمال باقیست
خود هم او آیت و هم ساقی و لیست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی آن نبود که کور و کر کند
کور را هم خیال آن فراست
حرف قرآن را خبر آن معدنند
حسن بی بی خبر و کر حسن
خر چو هست اندیشه پالان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
النبی قد رکب معروریا
شد خر نفس تو بر میخ بند
بار صبر و شکر او را بر نهاد
هیچ ورزی غیر ورزی بر نداشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان
کار بخت آن و آن هم نادرست
کیست کردن گنج را مانع کیست
تا نکردی تو گرفتار اگر

نایش عاریتی دیوار بافت
و اطلب اصلی که او باشد مقیم
خوبتر صورت پرستان دیده
عاریت می دان ذهب بر مس تو
ورنه چون شد شاهد تو بی خبر
کان ملاحت اندر و عاریه بد
اندک اندک خشک می گردد زمان
دل طلب کن دل منه بر استخوان
دولتش از آب حیوان سابقست
هر سبک شد چون طلسم تو شکست
بند کی کن از کم خانه شناس
عور را بر نقش عاشق نکند
بهره چشم آن خیالان فناست
خر نه بیند و پالان بر زنند
چند پالان دوزی ای پالان پرست
کم نگردد نان چو باشد جان ترا
در قلب پایه صد قالبست
خر برهنه نه که راکب شد رسول
و النبی قبل ما فرما شیا
چند بگریزد ز کار و بار چند
خواه در صد سال و خواهی نیم روز
هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت
خام خوردن علت آرد در بشر
خر نماند جمع اسم نه کان و نه دکان
کب باید کردنش قادر است
باکشش از کار آن خود در نیست
که اگر این کردمی یا آن دگر

قال ابن الاثیر فی النهایه الغول احد الغیلان وهی جنس من الجن والشیاطین
وکانت العرب تزعم ان الغول فی الفلاة تتراءی للناس
فتغول تغولا ای تتلون تلونا فی صورة شتی وتضلهم عن الطریق وتهلکهم

گر اگر گفتن رسول با وفاق — منع کردی گفت حق از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد — وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن عنب بی خانه می جست از شتاب — دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت ای این را اگر سفلی بدی — پهلوی مرغ ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر — در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست — لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند — وز خوش تر در اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام — لیک قلب از زر نداند چشم عام
پر توی بر قلب زد خالص بیابی — بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو — نزد دانا خویش را کن گرو
با محک باید میان جان خویش — ورنه ای ره رو تنها بیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنایی کی کند سوی فنا
بانگ می دارد که هان ای کاروان — سوی ما آیید نک راه و نشان
نام هر یک می برد غول ای فلان — تا کند آن خواجه را از آن فلان
چون رسد آنجا بیند گرگ و شیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو — مال خواهم جاه خواهم و آب رو
در درون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز — چشم نرگس را ازین کن کن بدوز
صبح کاذب را ز صادق باز دان — رنگ می باز دان از رنگ کان
تا بود گستر دیدگان هفت رنگ — دیده بیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها — کو مران بینی بجای سنگها
گوهری چه بلک دریابی شوی — آفتاب چرخ پیمایی شوی
کار کن در کار که باشد نهان — تو برو در کار که بینی عیان
کار چون کار که پرده بیند — خارج این کار نتوانیش دید
پس در آ در کار که بینی عدم — تا ببینی صنع و صانع را بهم
کار که چون جای وش دید کیست — پس درون کار که پوشیده کیست

رو بهستی داشت فرعون عنود — لاجرم از کار گاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر — تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند — زیر لب می کرد مردم ریش خند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه — تا نگردد حکم و تقدیر الله
تا که موسی نبی ناید برون — گرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد موسی زاده شد — وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال — دست و پایش خنگ گشتی ز احتیال
اندرون خانه اش موسی معاف — وز برون می کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد — برد گر کس ظن و حقدی می برد
کین عدو و آن حسود و دشمن است — خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو فرعون و تنش موسی او — او به بیرون می رود که کو عدو
نفس اندر خانه او تا زین — برد گر کس دست می خاید بکین

ملامت کردن مردم آن شخص را که مادر خود را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت — هم ز خشم خنجر و هم ز خشم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری — یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو — او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار و بست — کشتمش کان خاک ستار و پست
گفت آنکس را بکش ای محتشم — گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خواهش خلق — تا ای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت — که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دلی — هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ — از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ای عذار — کس نزاد دشمن نماند در دیار
گر سگال آزد کسی کو کفت ما — از برای انبیا و اولیا
انبیا را که نفس کشته بود — پس چرا شان دشمن بود و حسود
گوش نه نوای طلبکار صواب — بشنو این اشکال و بشنو جواب
دشمن خود بوده اند این منکران — زخم بر خود می زنند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان می کند صح

نیست خفاشک عدوی آفتاب
تابش خورشید او را می‌کشد
دشمن آن باشد که او آید عذاب
مانع خویشند جمله کافران
کی حجاب چشم آن فرزند خلق
چون غلام هندوی کوکب کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا
گر شود بیمار دشمن با طبیب
در حقیقت زان جان خود زند
کارزی کز خشم گیرد آفتاب
تو یکی بنگر که او آرد زیان
گر ترا حق آفرید زشت رو
ور بر دگفتت مرو در سنگلاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
آن لیس آن ننگ و عار کمتری
از حسد میخواست تا بالا شود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
بو الحکم ناخش بد و بوجهل گشت
من ندیدم در جهان جست و جو
انبیا را واسطه زان کرد حق
زانک کس را از خدا عار نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی
چون مقر رشد بزرگی رسول
بس حسد دوری و لیکن قائمست
هر کرا خوی نکو باشد برست
پس امام حق مطلق آن ولیست

آن عدو خویش آمد در حجاب
رنج او خرشید هرگز کی کشد
مانع آید لعل را از آفتاب
از شعاع جوهر پیغامبران
خشم خود را کور و کر کردند خلق
از سیئهٔ خویش خود را می‌کشد
تا زیانی کرده باشد خواجه را
ور کند کودک عداوت با ادیب
راه عقل و جان خود را خود زند
ماهی کز خشم می‌گیرد ز آب
عاقبت که بود سیاه آن خزان
هان مشو هم زشت و هم زشت خو
ور دو ناخنت مرو در چار شاخ
می‌فزاید کمتری در اخترم
بلک از جمله کمیها کمترست
خویش را افکند در صد ابتری
خود چه بالا بلک خون پالا شود
وز حسد خود را بپالای فراشت
ای بسا اهل از حسد نااهل گشت
هیچ اهلیت به از خوی نکو
تا بدید آید حسدها بر قلق
حاسد حق هیچ دیاری نبود
زان سبب با او حسد برداشتی
پس حسد ناید کسی را از قبول
تا قیامت آزمایش دایمست
هر کسی کو سست دل باشد سست
خواه از نسل عمر خواه از علیست

کز اخی آفرینید زشت رو اگر حق بارک و تعالی ای انسان زشت رو و کریه الصورة را در سه اگاه اول
هم زشت رو و هم زشت خو اولکه کز ظاهر او باطنا خبیث و قبیح اولور سنکه علامت اهل جهنم بعد
اما اگر برکمسنه بحسب الظاهر کریه الصورة و بحسب الباطن لطیف السیرة اولسه اول صورة مکروهه اکا ضرر ویرمز
و برکمسنه لطیف الهیئة و قبیح السیرة اولسه اول هیئت حسنه اکا فایده ویرمز پس لا تبدیل لخلق الله مضمونجه
تغییر خلق ممکن دکلدر ولکن حسنوا اخلاقکم معهودنجه تبدیل اخلاق میسر و ممکندر اگرچه بعضلر الخلق کالخلق
کما ان لا تبدیل لخلق الله کذلک لا تبدیل للخلق دیمشلر در ولکن بو تبدیل اولمین خلقدن مراد سوء صنعة
غریزیه در که انسان انکله اورزینه مجبول اولمشدر و تبدیل اولان خلقدن مراد سیرة بهیمیه در که
انسانه آب و کلدن حاصل قلمشدر

مهدی و هادی ویست ای راه جو
او چو نورست و خرد جبریل اوست
وانک زین قندیل کم مشکات ماست
اهل صف آخرین ضعف خویش
زانک هفتصد پرده دارد نور حق
از پس هر پرده قومی مقام
وان صف پیش از ضعیفی بصر
روشنی کو حیات اولست
احولیها اندک اندک کم شود
آتشی کاصلاح آهن بازرست
سیب و آبی خامی دارد خفیف
لیک آهن را لطیف آن سعیهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش
حاجب آتش بود بی واسطه
بی حجابی آب و سد زندان آب
واسطه دیگی بود یا تابه
یا مکانی در میان تا آن هوا
پس فقیر آتش کو بی واسطه است
پس دل عالم ویست زیرا که تن
دل نباشد تن چه داند کف و کو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست
باز این دلهای جزوی چون تنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکویی ناپایدار
پای گز را گفتن گز بهتر بود

مهر نهان و هم نشسته پیش تو
وآن دل کم از دو قندیل اوست
نور را در مرتبه ترتیبهاست
چشمشان طاقت ندارد نور بیش
پردهای نور دان چندین طبق
صف صفند این پردهاشان تا امام
تاب ناز در و شنابی بیشتر
رنج جان و فتنه این احولست
چون ز مغصب بگذرد او هم شود
کی صلاح آبی و سیب ترست
نه چو آهن خامی دارد کثیف
کو چو ذوب ثابتش از دهاست
زیر نیکو و آتشست او سرخ و خوش
در دل آتش رود بی رابطه
بی تکلف آتش نیابند و خطاب
همچو پارا در روش پاتابه
می شود سوزان و می آرد بما
شعلها را با وجودش رابطه است
می رسد از واسطه این دل بنفس
دل نجوید نرخ داند جست و جو
پس نظرگاه خدا دل نه تنست
با دل صاحب دلی کو معدنست
لیک ترسم تا نلغزد وهم خام
آنک گفتم هم نبد جز بیخودی
هر کدا را دستگه بر در بود

اصحاب با آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید

بافتن بر یک دل و شیر بر جواب — از لب شیر بر حذر زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان
حمله بادی پرده را در هم کشید — ستر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندران خانه گهر یا کندمست — گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و مار بر گران — زانک نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان — کز پس یا پصد تأمل دیگران
گویا دریا باطنش دریا سخی — جمله دریا گوهر گویا سخی
نور مر گوهر گزو تابان شدی — هم سؤال و هم جواب آن بدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما — ذره ذره حق و باطل را جدا
چشم کژ کردی دو دیدی فرض ماه — چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو هر رانک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر — هم جسم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل — چشم کف از من شنو آنرا بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال — چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش بندیل صفات — در عیان بد باشد بیل ذات
ذاتش از علمت مقرر شد از سخن — بخشکی چو در یقین منزل مکن
تا سوزی نیست آن عین العیان — این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نا قد بود دیده شود — ورنه قلب در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را از دو غلام دانا که بسیار

آن غلامک را چو دید اهل ذکا — آن ذکر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت کفتمش تصغیر نیست — چند گوید زند کم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه — بود او گنده دهان و دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او — جست و جویی کرد هم زاسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان — دور بنشین لیک ای سرگردان
که تو اهل نامه و رقعه بدی — نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم — تو جلیس و با طبیب بر فنیم

بهر کنگی تو حلیمی سوختن — نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین و هم دستان مگو — تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار — سوی حمامی که رو خود را بخار
وین ذکی را گفت چون تو زیرکی — صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن زنگی که خواجه تاش تو نمود — از تو ما را سردی کرد آن حسود
گفت او دزد و کژ و کژ نشین — چیز نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو — راست گویی مر ندیدستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتست — هر چه گوید مر نگویم گمان نیست
کز تنم آنم آن نگو اندیشه را — منهم دارم وجود خویش را
باشد او در مر نبیند عیبها — من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دید ز پیش — کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر — لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای یمن — من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش — نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود — زانک دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او — روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو — اینچنانک او بگفت از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی — که خدای ملک و کار منی
گفت ای شه مر بگویم عیبهاش — گرچه هست او مر مرا خوش خوبهاش
عیب او مهر و وفا و مردمی — عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد — آن جوانمردی که جانرا هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده بدید — چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی دهان بخلش بدی — بهر یک جان کی خبر غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود — که ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین — داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می ایدش — هر زمان چو دی دگر گون ایدش
چون جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل با دین بود اعواض را / شاد دارد دید در حوض را
نیست بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نیست
عیب دیگر این که خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گو و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماورا

قسم علامه صدق و صفای یار خود از ظهار مناقب خود

گفت نه والله بالله العظیم / مالک الملک بر حمی و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه تن گرد آدم کان بدید
نوح از آن کوه مرجو خوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار رفت / بی حذر در شعلهای نار رفت
چونک اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست نافش نرم شد
چون سلیمان بد و مالش را ضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بهادر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مهر وجود آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی اژدرد / ملک فرعون را یک لقمه کرد
زان دمش عیسی مریم جو یافت / بر فراز کنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / وانگه خود زان چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شد ای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونک عثمان آن عبا بر اعین کشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضا شد در فشان / گشت او شیر خدا در جرح جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونک کرخی کرخ او را اندر حرش / شد خلیفهٔ عشق و بانی نفس
بود ادهم مرکب آن سفر را اندشاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سر فرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / مرکد این نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نور ایشان / کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر از کویش / نیست لایق نام تو میجویمش
حق آن آن که این و آن از اوست / معنیها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه ناش و یار خ / هست صد چندانک این گفتار من
آنچه می دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای ندیم
شاه گفت اکنون از این خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده / از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه کور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جان نشاند
شرط من جان با تحسن نکردست / آن حسن را سوی حضرت بردست
جوهری داری انسان با خودی / این عرضها که فنا شد چون پری
این عرضهای نماز و روزه را / چونک لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد هر اعراض را / یک از جوهر نرند اعراض را
تا بدل گشت جوهر زین عرض / چون پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز تهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی هر کرد مور اسلسله

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنابت میکند / این عرض بخیر و زندان می‌شود

بنده‌ات چون خدمت سایه کرد / این عرض خلعتی شد در نبرد

این عرض‌ها جوهران جنت و طیر / این از آن و آن از این زاید بسیر

کف شاهنشه چنان گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت محو و اثبات آنرا جز خدا / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانک گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که کفر

پس عیان بودی غیب ای شاه بین / نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا

گفت نه پوشید حق با داشتن / لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدی ای اکفنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه وزیر

حق بمن بنمود پس با داشکار / از صورهای علمها صد هزار

نوشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر چرخ می‌پوشد غمام

گفت پس از کف من مفصود و جلب / چون تو می‌دانی که آن چه بود و چلب

گفت شه حکمت در اظهار جهان / انک دانستی برون آمد عیان

آنکه می‌دانست باید انکرد / بر جهان بنهاد رنج طلق و درد

یک زمان بی کار نتوانی نشست / تا بدی باشی که از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلاهش کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش می‌کشد

تا نه تو شد نشان آن کشش / بر تو بی کاری بود چون جان کنش

این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب با در از وی ولد

چون اثر زاید از آن هم شد سبب / تا بزاید زو اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جو با دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

این نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد زما

جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر گره بزاید عرض

هست آن نسل نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نگر عرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گردد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه بزدایی قربان مکش

گفت شاها فوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها چو که پایان بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی هر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال هشر

این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر مرغان بود گونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق کله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جنبی و جنبی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس این عرض و اندیشها / آلت آورد و ستون از بیشها

چیست اصل و مایه هر پیشه / جز خیال و جز عرض و اندیشه

جمله اجزای جهان را ای عرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل / هین ببین عالم جهان دان از ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گر چه شاخ و بیخ و برگ او تنست / آن همه از بهر میوه هر سلست

پس تری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اجراضست این شیر و شغال

جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

چون کرمانه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحا لک نعیم دایم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
ای دریغا که نبودی در نوآن / که همی گوید برای تو فلان
نان و کشتی هر که رو بت دیدی / دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای حق بگفت آن دین پناه
گفت اول صف دو رویت کرد / کاشکارا تو دو ابی خفیه درد
جیب یارش را چو از شه کوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
گفت بر آوردان غلام و رخ بکشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
گفت زاول دم که با ما یار بود / همچو سگ در قحط او که خوار بود
چون دمادم کرد هجو شرح حرش / دست بر لب دشنهانش کرد بس
گفت والنعم نزا از وی بدان / از تو جان کندست و از بارت نهان
پس نشین ای کنده جان دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه کو بخوان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پایش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / یکدر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی معنی غافلی / از صدف دری گزین کی عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کاچ دارد وین چه دارد می گزین / زانکه کم یابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کو هی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / گر همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
چشم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی رود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیل روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می بینی که از اندیشه / قایمست اندر جهان هر پیشه
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از الهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو سول و عظیم / زابر و رعد و چرخ دارد لرز و بیم
از جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانک تقشی و ز جزوی بی بهره / آدمی خوبست خر گشته
سایه را تو شخص می بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که از فکر و خیال / برکشاید حجابی پر وبال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این همه سر دو گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی و ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد هر راستیها را فروغ

جستن کردن چشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جانکی او وظیفه چل امیر / ده یکی قدرش نیاید صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شد در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / یکدر از اینها که تو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه کندم کاشتند آنجا جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آنست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها با دست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای کش / آنک بیند حیله حق بر سرش
او درون دام دامی می نهد / جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته الله

کشت تو کار تدبیر کشت نخست — این دوم فایدست و آن اول درست

تخم اول کامل و برگزیده است — تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست — گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق او کاشتست — آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار — چون اسیر دوستی دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ — هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ

پیش از آنک یوم دین پیدا شود — نزد مالک دزد و دشت رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش — مانده روز داوری در گردنش

صد هزاران عقل با هم رجهند — تا بگیرد دام او دامی کنند

دام خود را سخت زیرا بند و بس — کی نماید قوتی با باد خس

گر تو گویی فایده هستی چه بود — در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده — چه شنوم این را عبث بی عایده

در سؤالت را بسی فایدهاست — پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است — از جهتهای دگر پر عایده است

فایده تو گر مرا فایده نیست — هر ترا چون فایده است از وی طلب

حسن یوسف عالمی را فایده — گر ترا چون عیب بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود — لیک بر محروم بانگ چوب بود

آن عسل از انگبین بد مر دهن — لیک بر محروم آن خون بود و خون

هست بر مؤمن شهد زندگی — بر منافق مرگ و زندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی — که نه محروم مند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر — هست مر جان را یکی قوت دگر

لیک آن قوت بروی عارضیست — پس نصیحت کردن او را بیضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست — گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فراموش کرده است — روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است — قوت علت را چو جزو کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت در این افتاد دل — که خورد او روز و شب آب و گل

قابل خوردن شود اجسام ما چون بود از نفخ کام ما

معنی حالت کسی باشد که ایشان عیش و عشرت کند و لوت و نعمت
و جمعی و دولتش خرم شود پس می خواهد که ایشان عیش و عشرت کند و لوت و نعمت
خورد لاجرم کسی که تفرج مجلس علما و صلحا در آن جا صحبت کردن و لوت الهی
خوردن میخواهد اگر مرد عاقلی مفهوم این بیت را در سورهٔ ملائکه است فهم کند
از صحبت بیند گویان نصیحت پذیر شود و تدبیر آخرت کند و هم بصطر خون فیها
رینا اخرجنا نعمل صالحا غیر الذی کنا نعمل اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر و جاءکم
النذیر فذوقوا فما للظالمین من نصیر

این معانی است از چرخ نهم لا سمه طاق و طرم طاق و طرم

پس سوره دلاری معارف لطیفه
و معانی شریفه یک علوم ثانی مستمع او لطیفه تعلیم و بل فهم فائده تفهیم اندوخت سوره را که
شول که ادنانی معانی جلیله اکنون وارد چرخ نهمدان یعنی عرش اعظم و دو کل
طاق و طرم مسز طاق و طرم وارد در سنی دو کل حلقه طاق و طرم مندز ماعدا بونک
اکنون اخر طاق و طرم وارد در معنوی که علی الدوام بو معانی عظامه مکان و مقاصد
طرم طارمک جمیع رقوه اوکه عامه تحریف اندوب دَرِم اوی دری و مرتبه که
اکه نگزر رسبیل تشبیه الطلاق ایدرک طاق موصاندره معاسه کلمسر و قات
معاسنه کلور یک طاق و دو طاق و سه طاق دیرک بوندن طاق و طرم مندز مراد
قات قات اولان اولی و چار داقلی و قصرک در

خلق را طاق و طرم عارتست

امر را طاق و طرم ماهیتست

حلقه زمراد عالم ملک امر دن مراد عالم ملکوتدر
قال الله تعالی الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین پس تقدیر معنی خلق عالم
اکنون و عالم خلق اکنون مقام و مکان عارتنی در و عالم امر و عالم ارواح
طاق و طرم سنی خرگاه و قرارگاهی ماهیتی در که مراد عین ثابته در

روی زرد و بای سست و دل سبک
کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست
خوردن او بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان بر زقون مودعی
آن غذا را نه دهان و نه طبق

دل ز مرتاری غذایی می خورد
دل ز مر علمی صفایی می برد

صورت مر آدمی چون کاسه است
چشم از معنی او حساسه است

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قرآن هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لاتق هر دو اثر زاید عجین

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با باران نهان
میوها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزها با آدمی
دلخوشی و خرمی و بی غمی

وز قران خرمی با جان ما
می بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما
چون بزاید از نفخ کام ما

سرخ روی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشیدست و از وی بر دمد

هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و گنت را نبود محل

قوت اندر عمل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی است از چرخ نهم
بی سمه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عارتست
امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کنند
بر امید عزه در خواری خوشند

بر امید عزه روزه خود کنند
گرد خود کرده اند از غم چو دوک

چون نمی آیند اینجا که منم
کانه زین عزه آفتاب و شنم

مشرق خورشید برج قیرکون
آفتاب از مشرقها برون

مشرق او نیست ذات او
نه بر آمد نه فرو شد ذات او

ما که واپس مانده ذات ویم
در دو عالم آفتاب بی قیم

باز گردد شمس می گردم عجب
هم ز قد شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع
هم از و جهل سببها منقطع

صد هزاران بار بر بدیم امید / از که از شمس این تمنا باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من ولی ما هی ز آب

ور شبوم تو امید تو مبدئی من / عین صنع افتابست ای حسن

عین صنع از نقش صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون خرد

جمله هستیها از این روضه چرند / کز براق و تازیان و خود خرند

لیک اسب کور لورا نه چرد / می نبیند روضه را زانست رد

وانک کردستیها از آن دریابدند / مردم ار در و محراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد

بحر می گوید بدست راست خور / ز آب من ای کور نابینا بی بصر

سنگ دست راست اینجا ظن راست / گو بدانند نیک و بد را از کجاست

نیزه کردانید ای نیزه که تو / راست می کردی کهی کاهی دو تو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود / دارویش کن کوری چشم حسود

تو تیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش ستیز فعل

آنک کر بر خشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند

جمله کور انرا دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود

مر حسود ترا اگر جان منم / جان بده تا همچو جان می کنم

آنک او باشد حسود آفتاب / آنک می رنجد ز بود آفتاب

ابلهت در دی دوا کور است آه / ابلهت افتاده آید در قعر چاه

نفی خورشید ازل با بیت او / کی برآید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان ویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنک شد گم کرده راه

راه را گم کرد در ویران فتاد / باز در ویران میان جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر می زنند / پر و بال و نازنینش می کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما

جغد را آنک باشی او زره / باز را دیدی که باشد او سره

نازنین و لطف او بالای قو / باز را دیدی که باشد او سره

فقر و تنگی شد در بغداد و شام / تا شدند از دوستی گمراه و خام

تا شدند از دوستی گمراه و خام / تا شدند از دوستی گمراه و خام

مقصود شد و گفتگو

بر سایه را مغازه نام شد بوجهانگیر نامی که بود که اولاد قبلهٔ حق مکوش شی اوار درکه
مثلاً سایه مغازه نام اولاد بر نام و رنگ ایلی که عقلمند طوزان اولدی بعد بوایل
جهانگیر عقولنه اسم و رسم وام اولدی ای اعزای دیرکه سایه مغازه تسمیه اولنور
جهانگیر اولد و غندز اولتری مخ فوزای هلک بعلی فاز یفوز فوزا ای مات واصمی دیرکه
سایه مغازه تسمیه اولندی تعالی بالسلامه والسفر پس بوجهانگیر نامی کوشه دن
برشی مندیله تسمیه قلمق و ناخوش برشی موجود اولماسکن تعالی طریقه وجوده کلمش
شی کبی نام قومی چون واقع اولمشدر مثلاً محل هلاک اولان سایه مغازه دیلک
و سیاه حربه [illegible] قوردیلک و حاجی اولمش صیحه یه حاجی تسمیه ایلمک کبی کوکلک
برکمسه اسیر جهانگیر امیر جهانگیر دزندانی و بندی ایکن تعدی دیلک بو قبیلندندر
لکن اکثر ناسه اسم و رسم وام اولوب بوصورة کاهیره ده نه اسمله مسما
ایسه الی فریقه اولوب هصف کاردن بحر و بهره مالدیلک و عبد الدرهم
و عبد الدینار و عبد الفرج اولان وادنی شبهٔ عبودیت قلمن کمسه لری
سید و مولا صاندیلک

بوده [illegible] دیلک [illegible] دیلک [illegible]
انلری اولان بازرگانلر جنبدان دنیه دیرکه ایرانیه دنیه دنیه نظامی نیست اولان
باشقه شهرلری سولطانلر مطلا روشنا و مدارکه هوکه نبی روشنه اوجهر بهمی جوکه بی شاه
یوروکلکله دیرو دیلکه اوجهر بیرو کوکه اوجهار و مخطور و فرق فاشکرنی تعارف
اوج ولده اولرایدی آنجه رنو اوجهر کبی [illegible] علامت نیز بعضی دیرلر
بجز امر بجز که آنجه نیکو نیست لاحق اولسه بعضی دیرلر [illegible] نیست
و بر دوست کبی بر دوستی که نیست بعضی غیر غایبه تنکر و نیجه ایدوب [illegible]
وزاه اونور • و بو بنکه اورتاده حقیقتک نور و بر ثوب بعد و نوبه ایدوب [illegible]
ماه و آفتاب کبی اوجام

آسمانک پرده کرنی بر تار مرو دوست دکر جانه بکر
بنم تکرت و ندبر مدند رسانک انفطار نیز حقیقت سر نیز آنند اخ و اخترلغ و اینجا
بنم حقیقی اکونیز نکاه کرک و اخوت اولدکه ملحق الاخلاق و کاه ارلی فارغ
و ذلک الله و مرنه نوبه باطنی • بنکه بعد الله کرشنی • و مرنه مظلم
نوابسه بکه کلنه • و مرنه عرش بکه الحیط کفظره •

چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اند افتادند در دل کو شریب

باز گوید فرخ در خورد دم بخند
صد چنین ویرانها کردم بخند

من نخواهم بود اینجا می روم
سوی شاهنشاه راجع می شوم

خون تن مکشید ای خداوندان من
نه مقیمم می روم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعدشه ناز جاست

چند گفت باز حیلت می کند
تا ز خانمان شما را بر کند

خانهای ما بگیرد او بمکر
بر کند ما را بسالوسی ز و کر

می نماید نیز این حیلت برست
والله از جمله حرصها بدترست

او خورد از حرص طین آنچه و بس
دنبه میارید ای یاران بحرص

لاف از شه می زند و زد شه
تا برد او ما سلیمان را ز ره

خود چه جنس شاه باشد مر عکی
مشنوش که عقل داری اندکی

جنس شاهست او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق او زشت سیر

آنچه می گوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان یا خشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر
اینت لاف خام و دام گول گیر

هر که این باور کند از ابلهیست
هر عکی لاغر چه در خورد شهیست

مکر من چند از زند بر معز او
حرور را یاری کری از شاه کو

گفت باز از یک پر مرغ بکند
هیچ چندستان شهنشه بر کند

چند که بود خود اگر بازی مرا
دل بر نجاند کند با من جفا

شه کند تو ده بهر تیب و فراز
صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات و بست
هر کجا که من روم شه در پیست

در دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بیرانند مرا شه در روش
می پرم بر اوج دل چون پر توش

همچو ماه و آفتاب می پرم
پرده های آسمان را می درم

روشنی عقلها از فکر تم
انفطار آسمان از فطرتم

باز م و حیران شده در من همان
چند که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد
صد هزاران بنده را آزاد کرد

ای خنک چندی که در پرواز من
فهم کرد از نیک بختی راز من

در مرا و بر بدنا باران شوید
گرچه جند اید نهباران شوید

انک باشد پادشاهان شاهی جلیب
مرکجی افتد چرا باشد غریب

مرکه باشد شاه دردش را دوا
گر چو نی نالد نباشد بی نوا

مالک ملکم نیم من طبل خوار
طبل با نم می زند نه از کنار

طبلباز من ندای ارجعی
حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس سهلشه دور از او
لیک دارم در تجلی نور از او

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام
طبع را جنس آتش آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما
پای ما باشد بهر جای او فنا

چون فنا شد پای ما او ماند فرد
پیش پای اسب او کردم چو گرد

خاک شد جان و نشانهای او
هست بر خاکش نشان پای او

خاکپایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر گردن کشان

تا که مغز بید شما را شکل من
نقل من نوشید پس از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است
هیچ با جان این بدن مانده هست

تاب نور چشم پایه است خفت
نور دل در قطره خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر
عقل چون شمعی درون مغز سر

این تعلقها نه کیفیت و چون
عقلها در دانش چونی بون

جان کل با جان جزو آسیب کرد
جان از و دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان از آن آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و ترست
آن مسیحی کز مسیحا برترست

پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری
این حشر را او نماند محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم
من شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یار بس
حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون تن زند
چونک لبیکش بیارب می رسد

هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلمه

کلوخ انداختن تشنه از سر دیواری بر جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست گردان بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز آنجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا — فایده حد زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا زو فایده است — من از صحت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می‌یابد از و چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن — می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود — کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف — می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که مر خشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند — پست نگردد بهر دفعه که کند
بستی دیوار قدری می‌شود — فصل او در مال وصلی می‌شود
سجده آمد کندن خشت لزب — موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردد است — مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر — زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب بر می‌تاختی — نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش — مغتنم دارد کذا زد و ام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر — می‌رساند بی دریغی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بند و بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران و سست / مرکز از شوره نباتی خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابرو آن چون بالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و بینائی کار
روز یکه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه و بر آن عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن او کم شده

فرمودن مالی مردی را که این خار بر که نشانده از سر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خار بن
ره گذر یانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن این را بکند
مرد می‌آن خار بن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بسختی زار زار
پس بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما و اپس مخز
گفت الایام یا عم یلین / گفت عجل لا تماطل دین
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار کن در پیری و در کاستن / خار بن در رفتن و برخاستن
خار بن هر روز و مردم سبزتر / خار کن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باشد روزگار خود سر
خار بن آن هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / خسته داری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته کشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هستند رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و سر بیگانه‌ای

یا بتر بگیر و مرد انه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
یا بکلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از کف جحیم / کو بمؤمن لابه کرد در بیم
کو بدش بگذر ز خرای تباه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانک بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد در عدل / کان ز قهر انگیخته شد این فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آن حیوان روح پاک محسن است
پس گریزانست نفس تو از او / زانک تو از آتشی او آب جو
زاب آتش زان گریزان می‌شود / کانش از آب و بر آن می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو کوش مرگ دود / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کار بر دهد / لاله و نسرین و سیستبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گردای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقصیر بودیم ای جسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بگذشت و وقت گشت لی / چند سیه رویی و فعل زشت لی
گرم در بیخ درخت تن فتاد / باید شش بکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زود هست زود / پیرافشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماند سست باز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زود تر

بیان تأخیر خیرات بفردا

هین مگو فردا که فردا گذشت / تا بکلی نگذرد ایام گشت

بند می بینو که تن بند تو نیست / کهنه بیرون کن که مثل تو نیست

لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و بخش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست / مرکه در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا ساحلیست از سر و هشت / وآی او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقاست این ترک هوا / برکشد این شاخ جانرا بر سما

تا بر و شاخ سخا ای خوب کیش / هر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیکه سدست

حمد مر کین رسن او بخشد / فضل و رحمت بهم آمیخته

تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر باد است و بازی می کند / گوئیا پرده سازی می کند

این که بر کارست بی کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آتشی بر دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر

آب داند آب را کوست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم حس آبست و نور حق سوار / بی سواره آب خود ناید بکار

پس ادب کن آب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد آب رد

چشم آب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم آسمان چشم گیاه و خرچرا / مر کجا خواهی بگوید نه چرا

نور حق بر نور حس آکب شود / انگهی جان سوی حق راغب شود

آب بی آکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی وکه نورش آکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تر بین بود / معنی نور علی نور این بود

نور حسی می کشد سوی ثری / نور حقش می برد سوی علا

زانک محسوسات دونتر عالمست / نور حق دریا و حس چون شبنمست

لیک پیدا نیست آن آکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو

نور حس کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان

چونک نور حس نمی بینی ز چشم / چون ببینی نور آن در بینی بچشم

نور حس با آن غلیظی مختفیست / چون خفی شد وهم بی کان صفیست

این جهان چون خشت و آب و غیب / عاجزی بینه گرفت و داد غیب

که بلندش میکند کاهیش پست / که درستش میکند کاهی شکست

که بمیش می برد کاهی بسار / که کلاتش کند کاهیش خار

دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان

مار میت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکر تیر را / چشم خشمت چون نیارد تیر را

بوسه ده بر تیر و بر شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و کشته زبون / وانچه ناپیدا چنانست و چرون

ما شکاریم اینچنین دامی کراست / کوی چوگانیم چوگانی کجاست

می درد می دوزد این خیاط کو / می دمد می سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانک مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانک در راهست و ره زن بیحدست / آن هدی کو در امان ایزدست

آینهٔ خالص نگشت او مخلصست / مرغ آنکو فاست او مقنصست

چونک مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته ناکوره نشد

پخته گردد از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی محمد برهانی / چونک بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیدها را گرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه سنگ سازد گاه ام

اول ما خلق الله سنگ مهری را انگشتری حکایت ابد بجید یعنی انک نقش قلبه محل اولاً قلوب نقوش منقوشه ست و منطبع حکایت کننده اسرار
انگشتری عالم و دیگر و اول نقش نگین که نقش اند بالذات مرکوز اولوب بازلیه و باعث نقش موم اولمشدر کیمک خاکی سبب رجوع و روح در اول
اول زیرک اندیشه و فکر نی حکایت و روشن ابد بجید سبب اول زیرک قوتونک اندیشه قلبی حکایت کننده و دیگر انک اندیشه سنگ سر بر حلقه سنگ
سلسله سی بر اوغرنده داخل و متصل اولمشدر و اسرار و اخفا قلبی زنجیر وار لا ینقطع بری برینه متسلسل قلمشدر که اول اندیشه و اسرار نما شاید
نکس و انار اسماء صفات الهیه در نکاز الصفات الالهیه لا تتناهی متصله و بعضها فی بعض و حیث المعنی و الاقتضاء متسلسله کذلک
افکار قلب انسان الکامل و اسراره لانها اثار الاسماء الالهیه و مقتضیاتها

مهر مومنش خاکی انگشتریست — بازان نقش نگین خاکی کلیست
خاکی اندیشه ان زیرکست — سلسله بر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست — که پرست از بانگ این کو تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد — بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاو آواز صد تا می کند — هست که کاو آواز صد تا می کند
می زهاند کوه ازان آواز و قال — صد هزاران چشمه آب زلال کند
چون که ان لطف بیرون می شود — آبها در چشمها خون می شود
زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود
جان بدیرفت و خرد اجزای کوه — ماکم از سنگیم اجزای کروه
نه زجان یک چشمه جوشان می شود — نه بدن از سبز پوشان می شود
نه صدای بانگ مشتاقی درو — نه صفای جرعه ساقی درو
کوچیت تا زتیشه و رکلند — اسحل که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او نابد مهی — بو که در وی تابد ماه یا بد رهی
چون صامت کوهسار ابر کند — بر سر ما سایه کی می افکند
این صامت زان صامت کی کست — این صامت زخم ان چون مهست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست — هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف — وای گل وی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود — زنده گردد نان و عین ان شود
هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد — ان خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله است رنگ خم هو — بیسها یک رنگ گردد اندرو
چون دران خم اوفتد کو پیش خم — از طرب گوید منم خم لا تلم
این منم خم خود انا الحق گفتنست — رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست — زانشی می لافد و خاموش وست
چون بسرخی گشت همچون زرکان — پس انا النارست لافش بی زیان
شد زرنگ و طبع آتش محتشم — گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من آزمون کن دست بر من زن — آزمون کن دست بر من زن

آتشم من بر تو گرشد مشتبه — روی خود بر روی من بنگریم به
ادمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک را جبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک — رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشی چه آهنی چه لب ببند — ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی ازان — بر اب دریا حمش کن لب کزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر — لیک من نشکیم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد — خون بهای جان و عقل این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو — چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر زغایب خوشترست — حلقه کرد گر بود نه بر درست
ای تن الوده بگرد حوض گرد — پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد — او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود — پاکی اجسام کم میزان بود
زانک دل حوضیست لیکن در کمین — سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد — ورنه اندر چرخ کم گردد عدد
اب کف الوده در خمی شناب — کف الوده که دارم شرم از اب
کف اب اشرم بی خرگی رود — بی خرد ان الوده زایل کی شود
زاب الوده کو پنهان شود — الحب ایمنع الایمان بود
دل پایه حوض تن کلناک شد — تن زاب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر — هان پایه حوض تن می کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان — در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو ماهی رات و رهاشی تو کتر — بیشتر می غذبد و واپس مغز
پیش ماهان کو خطر باشد بجان — لیک نشکیبد ازو با همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود — جان شیرینی رود خوشتر بود
ای سلامت گر سلامت حر ترا — ای سلامت جو رها کن تو حرا
جان من کوره ست و با اتش خوشست — کوره را این بس که خانه اتشست
همچو کوره عشق اسوزیده بست — هر که او زین کور باشد کور نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد

حون ترا غم شادی افزودن گرفت — روضه جانت گل و سوسن گرفت
انچه خوف دیگران امن تست — بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم مرحبای طبیب — باز سودایی شدم مرحبای حبیب
حلقهای سلسله تو ذوفنون — هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
پس فسون باشد جنون این مثل — خاصه در زنجیران میر اجل
انجنان دیوانگی بگشست بند — که همه دیوانگان بندم دهند

آمدن ذوالنون بیمارستان بپرسش دیوانگان مصری

انجنان ذوالنون مصری را فتاد — کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک — میرسید از وی جگرها را نمک
هین مده تو شور خود ای شور خاک — بهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود — آتش او ریشها شان می ربود
چونک در پیش عوام آتش فتاد — بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لجام — گرچه زین رنج ننگ می آید عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان — کین گروه کورند و شاهان بی نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود — لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می رود شاه عظیم — در کف طفلان چنین در یتیم
وز چه دریای نهان در قطره — آفتاب بی درج اندر ذره
آفتابی خویش را ذره نمود — اندک اندک روی خود در او نمود
جمله ذرات در وی محو شد — عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست عیاری بود — بی گمان منصور بر داری بود
چون سنیهان راست این کار و کیا — لاجرم امد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته خلق راه کم — از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین ایمان انگیخته — زان خداوندی که شد او بیخته
چون بقول اوست مصلوب جهود — پس مر او را امر کی تاند نمود
چون دل آن شاه زنبان خون بود — عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را ورا کرد اخطر — باشد از قلاب خاین بیشتر
بوسعان از رشک شان مجهند — کز عدو خوبان در آتش می زنند

بوسعان

مار الله تعالی سورة آل عمران ان الذین یکفرون بایات الله ویقتلون النبیین بغیر حق ویقتلون الذین یامرون بالقسط من الناس فبشرهم بعذاب الیم اولئک الذین حبطت اعمالهم فی الدنیا والاخرة وما لهم من ناصرین

بحصما سوری کمه کرکه الله‌ک ایاتنه کافرلر ولار دنبلرینی نغرحق قتل ایده لر ودخی ناسدن عدل ایتدیرمک معروف ایدنلری قتل ایده لر بس یا محمد بونلری بشیر ایله ونذیر ایله عذاب الیم و نار جحیم بونلر اول کمسه لردرکه بونلرک طاعات وحسناتی واعمال وخیراتی بالکلیه باطل اولدی دنیاده واخرتده وبونلر اچون عذاب الیمدن خلاصه بر ناصر یوقدر

مار الله تعالی سورة یس قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون

حق کفار انطاکیه اصحابه دیدیلرکه بحصما بزلری تطیر ایلدک سزی سبکز ایله بوردیلر زلت امطار و برک و بار اشجار منقطع اولوب قحط و غلا اشکارا اولدی دیدیلر اکر بو سوز یکوزدن رجوع ایتمزسکز سزی سنکسار ایده رز ودخی سزه الیمه بزدن عصم عذاب عظیم سرایت ایدر دیدیلر اصحابه اول بونلره دیدیلرکه ای قوم بزکیت طیرت و شامت سزکله درکه اول اصحابه اذلالکز در اقبح اعمالکز در

مار الله تعالی سورة الانفال واذ قالوا اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم وما کان الله معذبهم وهم یستغفرون

وجاؤوا على قميصه بدم كذب قال بل سولت لكم انفسكم امرا فصبر جميل والله المستعان على ما تصفون

یوسفان از مکر اخوان در جهند / کز حسد یوسف بکرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری حدیث / این حسد اندر زمان گرگیت زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ و زغدر لیق / آمده کانا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانک حشر حاسدان روز گزند / بی گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص حسد مردار خوار / صورت خوکی بود روز شمار

زانبانرا کند اندام نهان / خرم خورانرا بود کندن دهان

کند محق کان بدلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید

پیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود از آدمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشک

حکم این خوارست کان غالبترست / چونک زیبش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر

می رود از سینها در سینها / از ره پنهان صلاح و کینها

بلک خود از آدمی از گاو و خر / می رود دانایی و علم و هنر

اسب سکسک می دود رهوار رام / خرس بازی میکند بر هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / یا شبان شد یا شکاری یا خرس

در سگ اصحاب خوبی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود

مر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه آدم گه ملک گه دیو و دد

زان عجب پیشه که مر شیر الهست / تا بدام سینها پنهان رهست

دزدی کن از درون جان جان / ای کم از سگ از درون عارفان

چونک دزدی باری آن ذر لطیف / چونک حامل می‌شوی باری شریف

فهر کردن مریدان که دنیا کنون دیوانه شد قصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذو النون شدند / سوی زندان و در آن ابله زدند

که مگر قاصد کند یا حکمتست / او درین در قبله و آن شیست

میرود از سینها در سینها از ره پنهان صلاح و کینها بوسبب
و با بعد نده اولان اسباب تبدیل اخلاق انکه دلالت عقلیه در تبدیل خلق
قابل دکلدر طائفه یه اعتراض انکله سکم بعضی متکلمین دیدیلر الخلق کالخلق
لا تبدیل لخلق الله بو تبدیل او یمیس خلقدن مراد اکر طبیعت اولور
بو سوز یرنده در و اکر اوصاف نفسانیه مراد اولور بو استدلال
غایت ضعیفدر زیرا که نقلاً و عقلاً ثابتدر که اخلاق تبدیل اولور
نقلاً اولدوغنه شاهد حسنوا اخلاقکم کبی و بعثت لاتمم مکارم
الاخلاق حدیثی کبی و تبدیل اخلاقه اسان قادر اولدوغنه خبر
اخلاق سیئه صاحبی محدب اولور و عقلاً اولنه شاهد آدمیلک
آدمی یه بلکه گاو و خره علم و هنری سرایت ایلمیدیکی سوزدر
بلکه حق از آدمی از گاو و خر بلکه آدمیدن گاو و خره دانالق
خوبی و علم و هنر کیدر سی آدمی نک علمی ایله حیوانات صاحب هنر
اولوری

اخوانک گرگ دن یوسف کبی چهره دار
گرگ حسد دن یوسف کبی گرگ دار

اصحاب جماعتدن کهف اصحابنک کلبنه بر خصلت کندی تا الله تعالی
طلب ایدیجی اولدی و فعه و قدس خمید ربونه و جماعت
اصحاب کهف مراد اولور

دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفینه فرمای او
حاش لله از کمال و جاه او / کاو بر بیماری بپوشد ماه او
او ز ننگ عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کندش پرست / قاصد از رفتست و دیوانه شدست
که بلند بدم قوی و سازگار / بر سر و پشتم بزن و بر امکار
تا ز زخم لحت یابم مرحبات / چون قتیل از کاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لحت کاوی خوش شوم / همچو کشته کاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم کاو / همچو مس از کیمیا شد زر ناب
کشته بر جست و بکف اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
کف روشن کن جماعت کشته اند / کین زمان در خصم آشفته اند
چونک کشته کرد و این جسم گران / زنده کرد و هستی اسرار دان
جان او بلند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و دیو را
کاو کشد هف از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
کاو نفس خویش را زو زنگش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت دانشمند

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیایند اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چون ای دریای عقل ذوفنون / ارجه بهتانیست بر عقل جنون
دود گلخن کی رسد در افت / چون شود عنقا شکسته از عراب
وانگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
هر محب را تا بدور کرد / با برو پوشد و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آورشها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و بخشنده ایم / در دو عالم دل شود در بسته ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیو انگانه ذی وقاف
برجهید و سنگ بر آن کرد و چوب / جملگی بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت با درویش این یاران نگر

حکایت دوستان بیرگونشان دوستان

دوستان بیرگونشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گردد ز رنج دوست دوست / رنج مغز دوستی را چو پوست
نه نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون ز بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه لقمان زنگی لقمان را

نه که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه اش می دانستی در کار بلش / بهتر بدی ز فرزند اخوش
زانک لقمان گرچه بنده زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود

حکایت

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / کین چنین گویی مرا زین بر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه ارچه دو اندایش تنست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن دان اوست / هف او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان نظامر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان بازگونه زین سپس / در نظر شان کو سری کم از خسیس
مر بیابان را مغازه نام شد / نام و ننگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسی مرد را فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / تا غذا و بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان چو اسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در رسن کنجنگ چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنک واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنک بر افلاک رفتارش بود / در زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود آهن گشت موم — موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده بنگلی خواجه — بندگی بر ظاهرش دیباجه

چون رود خواجه بجای اشتاب — در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامهای آن غلام — مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان ره شود — تا نیاید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر نشین — من بگیرم کفش چون بنده کهین

تو درشتی ده مرا دشنام ده — مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمتی تو داشتم — تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خوجگان این بندگیها کرده اند — تا بجان آبد که ایشان بنده اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی — کارها را کرده اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن — خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی — ناید از بنده بغیر بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان — قعبیها هست بر عکس این بدان

خواجه لقمان ز حال نهان — بود واقف دیده بود از روی شان

راز می دانست و خوش می راند خر — از برای مصلحت آن راه بر

خر ورا آزاد کردی از نخست — لیک خشنودی لقمان را بجست

زانک لقمان را مراد این بود تا — کس نداند سر آن سر وقت

حه عجب گر سر زید پنهان کسی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام فرد — وانگه از خود بی خود چیزی بدزد

می دهند افیون بمرد زخم مند — تا که پیکان از تنش بیرون کشند

وقت مرگ از رنج او را می درند — او بدان مشغول شد جان می زند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد — از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست — تا ز تو چیزی بدزدان کمترست

مر تحصیل کنی ای معتنی — می درآید دزد از آن کاهلی

بار بازرگان چو در آب اوفتد — دست اندر کاله بهتر زند

خونک چیزی فوت خواهد شد در آب — ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

بگو آن را که اغرگده دهانک طوبیون
مر و بر یک او کور سر عیانو انکه اولی
فیکنه ولا عدو فیفده انکیجون دیه ماکه نماکس
مقابر اسرار و انوار درکه انکردن اسرار ظهوره کلمز
دانشکاره او بماز الآرو زجنده کاماز الشیخ الاکبر
فیتشرث عن دهری بظل جناحه
فیعینی ری دهری ولیس یرانی

حسن را تسلیم کن بر دام فرد — وکند و کن سلیم ایله دام فرد

وانده تصاکره کند سکون کند کسنز رسنه اوغور رلعه بعد تسلیم وجود کل الی الاله الالهی کندکدن
کندو لکاک اولمقسزن رسنی استرافه ذاخذ ایله که اول شی سنی هست انکله دکندو به مشغول
قلمغله وجود موهوم زخمندن نجاه بولدسن دانانلت مجازیه پیکانندن خلاص اولدسن
می دهند افیون بمرد زخم مند تا که پیکان از تنش بیرون کشند
و بر رک تاکم انک کیفیتنه مشغول اولمغله پیکانک انکه تنندن اخراج ایلرل وقت مرگ از رنج
او را می درند حال آخر مرگ وقتنده اول مرد زخم مندی ملائکه رنج و دردن برترل
واخ و بر رک اول مرد زخم مند اول رنج والمه مشغول اولدی اول بو طرفه مشغول ایکن
ملائکه انک جانن الوب ایلتورل چون بهر فکری که دل خواهی سپرد چون بو مقدمه
معلومک اولدیسه هر بر فکره که قلبی اصم بلمی استیه سن اول فکره مشغول ایکن سنده
برشی بهانده استراسه کیدره خلاصه سنیه مشغول اولسک اوقات عزیزه و عمر
گرانمایه کی سنده کیدرر و فی علم الله غیر الاحوال

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش لقمان کندکان

مر طعامی کاو زیدندی بوی — کس سوی لقمان فرستادی پی
تا که لقمان دست سوی آن برد — قاصدا تا خواجه بس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی — مر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها — این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان — کف رو فرزند لقمان را بخوان
چون بُرید و داد او را یک برین — همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم — تا رسیدان گرچه تا هفدهم
ماند گرچی کف این را من خورم — تا چه شیرین خربزه است این نگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او — طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون نخورد از تلخیش آتش فروخت — هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را — لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این چه سور است از چه روست — یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی — که مرا عذریست بس کن ساعتی
کف من از دست نعمت بخش تو — خورده ام چندانک از شرم دو تو
شرم آید که یکی تلخ از کفت — من نوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجرام از انعام تو — رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر زنیک تلخی کنم فریاد و داد — خاک صد ره بر سر اجرام باد
لذت دست شکر بخشت بداشت — اندرین طبع تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود — وز محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می کند — وز محبت شاه بنده می کند
این محبت هم نتیجه دانشست — کی کزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد — عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی جو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را — لاجرم خرشید داند برق را

از محبت مرده زنده میکنند ٭ و مصرع حقیقت و مجازه حمل اولست فایدر
حقیقه حمل اولند دعه مای حضرت عیسی یکی صدیق اولان آذری بعد الموت احیا
ایلدوکی و مجازه حمل اولند دعه مای برخوای اوم کاز میتا فاحیناه
جهل و غفلتده مرده اولنه بر عیسی نفس محبت آمد در علم و معرفتله انی
احیا ایلمکدر ٭ از محبت شاه بنده میکند ٭ مثالی حضرت سلطان ابراهیم ادهم کبی
و زلیخا یوسف و شاه محمود کبی ایازه اولان بنده لکی کبی
بو محلده دکر اولان محبتدن مراد محبت طبیعیه دکلدر که نتیجه شهوت و هوا در
بلکه مراد محبت ارادیه در سکر کار رواب ایدر حضرت سور قاکه
ثلث من کن فیه وجد بهن حلاوة الایمان ان یکون الله و رسوله احب الیه مما سواهما
و ان یحب المرء لا یحبه الا لله و ان یکره ان یعود فی الکفر کما یکره ان یقذف
فی النار بو حدیث شریفده کرامای و غیریلر بو بنده اولان
محبتدن مراد محبت ارادیه در دیمکدر

چونک ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانک ناقص نیست مرحوم رحیم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست انک بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانک تکمیل خرد یاد ورنیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی مر کبر بعید / جمله از نقصان عقل اید بدید
بهر نقصان بدن اید فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می خندد بکو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای حق بریده نیست / ان چو لا شرقی ولا غربی کیست
بر قرآخو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری ماند حمل شد نحس شد
هم درین نحسی نگر و آن انظر / ور کسی که کرد نحست در نگر
هر کسی کو بنگرد این جزو و مد / او ز نحسی سوی سعدی تقلب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لات ذات الیمین زحی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز اید از پریدن ای سره
بار ها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این حرفی نه آن فرمان ز آب / کس حد داند حر را مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آفتاب هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / حر حر آنرا که ز شهوت باز شد

قصهٔ شاه و امیران حسد بر غلام خاص سلطان

دور ماند از حر حرار کلام / باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و زرد بود / وان درختی که بکنش مقصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون بلند شان بجسم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یک اند این دم در نظر
شیخ کو بنظر بنور الله شد / از نهایت و ز بخت آگاه شد
چشم آخر بین بیت از بهر حق / چشم آخر بین کشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده اند / تلخ گوهر شور بختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریختند / در نهانی مکری انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف اید / همچو بوبکر ربانی شد زید
در تماشای دل بدگوهران / می زدی چنگ بر آن کوزه گران
مکر می سازند قومی حیله مند / تا که شهر آدر فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بی کران / در فقاعی کی بگنجد ای جوان
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از و آموختند
نحس تا گردی که با استاد خویش / همسری آغاز دو آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان نماید او نهان
چشم او بنظر بنور الله شده / پردهای جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون گفته کلیم / پرده بند دیده پیش آن حکیم
گو بدان استاد خر تا کر را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استاد مگر آهن گسل / همچو خود تا کرد کیر و کور دل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گو بپیش پنهان زنم آتش نه / نه بقلب از قلب باشد روز نه
آخر از روزن به بیند فکر تو / دل گواهی می دهد زین ذکر تو
گر دروغت نماید از کرم / هر چه گویی خند و گوید نعم

او همی خندد ز ذوق مالنت / او همی خندد بران اسکالنت

بس خدایی را خدایی شد جزا / کاسه زرکوزه بخور اینک سزا

گیردی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی هر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی وان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار / هم در آمیزد شکوفه و سبزه زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکند اندر جهان بی نوا

چونک برگ روح خود زرد و سیاه / می ببینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / می کند رو با سیه همچون کتاب

این عطارد را و زهرا جان ماست / آن سپیدی وان سیه میزان ماست

باز ملتوی نوید سرخ و سبز / نار بهار ارواح از سود او عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

رحمت صد تو بران بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکتهای با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول

چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و جان دریاش دید

عقل با حس بن طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک بر دیده حس بین خویش / دیده حس دشمن عقلست و کیش

دیده حس را خدا اعمی خواند / بت پرستش کف و صد ماش خواند

زانک او کف دید و دریا را ندید / زانک حال دید فردا را ندید

خواجه فردا و حال پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز نسو

ذره زان افتاب آید بیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره گر بحر وحدت شد سفیر / هفت بحران قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود جالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونک شد جالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق

السما انشقت آخر از چه بود / از یکی جنبشی که خاکی می کشود

خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

این لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست او یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا

ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بیا مطوی کند

گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند

پس یقین شد که تغیر من نشا / خاکی را گفت برها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با ابلیس شو

آدم خاکی برو تو بر سما / ای بلیس آتشی رو تا ثرا

چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم

کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که زو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خونرا بفن سازم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن نهند دشان آله

[illegible]

مغربی میخواند از روی کتاب / ما دگم غور از چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و هنر

فلسفی منطقی مستهان / می گذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او از ما پسند / گفت آریم آب را با گلند

ما ز خم بیل و نیزه ای نیز / آب را آریم از پستی ز بیر

شب نخفت و دید او یک نیز مرد / زد طپانچه مرد و چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ای صادقی

روز رجعت دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید

جاری

حدای منعای دیدهٔ حس اکون

اعما و بدی کما قال یوصم بکم عمی فهم لا یعقلون و قال بعد اثبات الاعمی و هو اعنی لا یقدرون بها حرف حواس
بت پرست دیدی و ای ایک ضد او خود یعنی کراب دیدی مادی و مراد آبدر آنک ضدی ز آبدر
پس آب عالم معنیدن و تراب عالم صوریدن عبارت اولور

گو بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه بی عمل هر مست نیست

زشتی اعمال و شوخی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل

بخشش بر عکس آن انکار و جحود / مس کند زر را و صلحی را نبرد

دل بسختی همچو روی و سنگ گشت / چون سکافد توبه آنرا بر گشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا بدر یوزه مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعه سازد اصول

گهر بای مسخ آمد این دعا / خاک قابل کند سنگ و حصا

مردنی را بسته هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین بتوبت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه

می بباید نار و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را

تا نباشد برق دل ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال

کی گلستان از کوید با چمن / کی بغنچه عهد بندد با سمن

کی چناری کف کشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار / برف نگیرد ایام بهار

کی فروزد لاله رخ همچو خون / کی گل از کلبه برآرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بوکنند / کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید کلک ان لک لک بجان / لک چه باشد ملک لست بربکم

کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده اند این حلها / من کریم من حمیم کلها

ان لطافتها نشان نامه ایست / کن نشان پای مرد عابد ایست

ان شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او نشاید بوی می کو می نخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقه صالح است / همچو دلاله نهان را دالّ است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی انک او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی انک این خواب از سوس / چون شود فردا نکویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیابی تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خاموش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر کف و کو / که بسر کوست آن مقصود تو

هین مباور این نشانرا تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها کو بدیش همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر

انک می گریی بشبهای دراز / وانک می سوزی سحرگه در نیاز

وانک بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی کردنت باریک شد

وانچه دادی مرحمه داری در زکات / چون زکات پاکبازان خیرهات

رخنه دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زینچنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقت ناید در شمار

چونک شب این خواب دیدی روز شد / از امید بیش و زر تو پیروز شد

چشم گردان کرده از چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می لرزی که وای / که رود روز و نشان ناید بجای

می دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیر است این دوا دو چیست / گم شده اینجا که داری کیست

گو بیش خیر است لیکن خیر من / کس نداند که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مردی سوار / گویدت منگر بما دیوانه وار

گو بیش مر صاحبی گم کرده ام / رو بجست و جوی آن آورده ام

دولت پاینده باد ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذوردار

چون طلب کردی بحد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری بیگمان / پس گرفت اندر کنار آن سخن
تو شدی بیهوش افتادی بخاک / بیخبر گفت ای بنت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند در او این شوخ چلب / او ندانند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسد / شخص را جانی بجانی می‌رسد
ماهی بیچاره را پیش آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست / خاص آن جانها بود کان اولیاست
این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذرها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بعضی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / ثمرهٔ مر اهل نحس و سعد را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانک طالع زحل از مشتری / احتیاطش لازم آمد در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / زاتش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک مرکز هست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانی خیال ناقصست / وصف شاهانه از آنها خالصست
شاه را گوید کسی چو لاه نیست / این چه مدحست این مگر کاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / گوسفندی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهات کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت

پس گرفت اندر کنار آن سخن / بیخبر گفت ای بنت سالوس و نفاق
او ندانند کان نشان وصل کیست / آن دگر را کی نشان آید پدید
شخص را جانی بجانی می‌رسد / این نشانها تلک آیات الکتاب
خاص آن جانها بود کان اولیاست / دل ندارم بیدلم معذور دار
خاصه آن کو عشق از وی عقل برد / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
می‌شمارم بهر رشد ممتحن / ناید اندر حصر گرچه بشمری
شرح باید کرد بعضی نفع و ضر / ثمرهٔ مر اهل نحس و سعد را
شاد گردد از نشاط و سروری / احتیاطش لازم آمد در امور
زاتش سوزد مر آن بیچاره را / اندر آتش دید ما را نور داد
نیست لایق مر مرا تصویرها / در نیابد ذات ما را بی مثال
وصف شاهانه از آنها خالصست / این چه مدحست این مگر کاه نیست

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و جیهای من
زین غلط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی ها خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه زاشست و چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد / کفر تو جهان را گنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر ترا است / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی کز نامدست این دو چلب / جان سید کشد روان مرد و چست
گر همی دانی که یزدان داورست / زاز و کستاخی ترا چون باورست
دوستی بی چرا خود دشمنیست / حق عاری زین چنین خدمت غنیست
با کرمهای تو این باشم و حال / چشم و حاجب در صفات ذوالجلال
شیر او نوشند که در شیر و نماست / چارق او پوشند که او محتاج پاست
ور بر آن بنده منست این کفت و کو / آنک چون کفت او منست و من چو او
آنک گفت آنی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنک بی سمع و بی بصر شده است / در حق این بنده این هم بهده است
بی ادب کفش سخن با خاص حق / دل بمیراند سبه گردد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک چند مرد و زن همه
فصد خون تو کند نامحکمست / گرچه خوش خو و حلیم و سامکیست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را کی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما اسنا نیست / در حق کی حق آلا نیست
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولود است او بر سعی جوست
زانک از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد و تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان

سر نهاد اندر بیابانی و رفت / گو بیا که روح انسانی برجوی گنبد رجایی
ربوبیت و رجایی غیب دیدند مر مکرم مولود
اندر اول نهر روحک تو جا نبندند اول
ربوبیت را فندن دکلدر

روی مسلم عن ابی هریرة قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان ابلیس یضع عرشه علی الماء ثم یبعث سراياه يفتنون الناس فادناهم اليه منزلة اعظمهم فتنة يجيء احدهم فيقول فعلت كذا وكذا فيقول ما صنعت شيئا ثم يجيء احدهم فيقول ما تركت حتى فرقت بين امرء وبين امراته فيدنيه منه فيقول نعم انت

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی
ناتوانی یا منی اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم
مادری از پاک و ناپاکی همه — از کران جانی و چالاکی همه
من نگردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هندمدح — سندیان را اصطلاح سندمدح
ما زبانها را نگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع شود — گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانک دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند — سوختهٔ جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیست نیست — بر ره ویران خراج و عشریست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیست — این خطا از صد صواب اولیست
در درون کعبه رسم قبله نیست — چه غم ار غواص را پا چیله نیست
نور سرمستان ظلام و روزی مجو — جامهٔ چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست — عشق دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق بگفت — راز های گفتگان باید بگفت
بر دل موسی نهان ریختند — دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود — چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم البلیت — زانک شرح این ورای عقلیست
ور بگویم عقلها را بر کند — ور نویسم پس قلمها بشکند

روی مسلم عن ابی هریرة قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان ابلیس یضع عرشه علی الماء ثم یبعث
سراياه يفتنون الناس فادناهم اليه منزلة اعظمهم فتنة يجيء احدهم فيقول فعلت كذا وكذا فيقول
ما صنعت شيئا ثم يجيء احدهم فيقول ما تركت حتى فرقت بين امرء وبين امرأته فيدنيه منه
فيقول نعم انت

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما از ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی
ناتوانی یا منی اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او نهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گران جانی و چالاکی همه
من نگردم اگر تا سودی کنم — بلک تا بر بندگان جودی کنم
هند و ترا اصطلاح هند مدح — سند یا ترا اصطلاح سند مدح
ما ز یا ترا نگریم و فا را — ما در و ترا بنگریم وجا را
ناظر قلبیم اگر خاشع شود — گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانک دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

قال علیه السلام ابغضکم الی یوم القیمة وابعدکم منی
المثرثرون المتشدقون المتفیهقون
المتکلم المتکلم المتکلف

چون که موسی این خطاب از حق شنید — در بیابان در پی جویان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند — گرد از ره بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود — هم ز گام دیگران پیدا نبود
یک قدم چون پیل رفته بر دو سه — یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
گاه چون ماهی روانه بر شکم — گاه چون موجی بر افراز آن علم
همچو رمالی که رملی بر زند — گاه بر خاک نبشته حال خود
کف خرده ده که دستوری رسد — عاقبت دریافت او را و بدید
مرحبا میخواهد دل تنگ بگو — هیچ آدابی و ترتیبی مجو
ایمنی و زنو جهانی در امان — کفر تو دینست و دینت نور جان
لی محاباتر و زبا ترا برکشا — ای مخاف یفعل الله ما یشا
من کنون در خون دل آغشته‌ام — کف ای موسی از آن بگذشته‌ام
صد هزاران سال از آن رفته‌ام — من ز سدره منتهی بشکفته‌ام
کنبدی کز دور نه گردون بگذشت — تا زبانه بر زدی اسبم بگشت
آفرین بر دست و بر بازوت باد — محرم ناسوت تا لاهوت باد
ای خوش گویم نه احوال منست — حال من اکنون بر و از گفتنست
نقش من هیچ در آینه نیست — نقش نفس آن نفس آن آینه نیست
در خور نالیست نه در خور خرد — دم که مردان اندر آیند ای کرد
همچو نافرجام اجو پاس شناش — هان و هان کم حمد گویی کز سپاس
لیک آن نسبت بحق هم اینست — حمد تو نسبت بدان کو بهترست
کین نبود است آنچه می‌پنداشتند — چند گویی این خطا بر داشتند
چون نماز مستحاضه رخصتست — این قبول ذکر تو از رحمتست
ذکر تو آلوده تشبیه و چون — با نماز او بیالود است خون
لیک باطن را نجاستها بود — خون پلیدست و آبی میرود
کم نگردد از درون خر و کار — کان بغیر آب لطف کردگار
معنی سبحان ربی دانی — در سجود کاش زو گردانی
مرید را تو نکویی کن جزا — کای سجود و جود هم ناسزا
تا نجاست بر دو گلها دادی نبز — این چنین از حلم حق دارد اثر

وحی آمد سوی موسی از علیه السلام بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق بهفت — رازهای کفت کان باید بگفت
بر دل موسی نهار ریختند — وبدن و کفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود — چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم المهلب — زانک شرح این ورای گفتنست
ور بگویم عقلها را بر کنند — ور نویسم پس قلمها بشکنند

تا بپوشند او بلید بهای ما / در عوض در روید از وی عنجها
پس چو کافر دید در داد وجود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه ترست / جز فساد و جمله پاکیها بخست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سر نگردیدمی / همچو خاکی دانه می‌چیدمی
چون سر کردم هزار آه آزمود / پس سر کردن نه آوردم سود
زان سبب بلیس سوی خاک کو / در سر سودی نبیند بلیس و
روی واپس کردنش از حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر کبار اکسیر بود میل علا / در خرید است و حیات و در سخا
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خستگی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید هر چه آنجا بود

ور نگوساری سرت سوی زمین
اقلی حق لا یحب الآفلین

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش گر فرد بدم اندر آب و گل / چون ملائک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن / وانرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنار آسوختن
مایه خونابه و دزد آبه را / جوش دادن از برای لابه را
می‌نقش دانم که عین حکمتست / لیک مقصود دم عیان و رویت
این مقیس میگویدم خاموش کن / عرض رویت گویدم نه جوش کن
هر ملائک را نمودی سر خویش / کین جهان نقشی همی ارزد به پیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملائک گفت مشکلها بیان
خبر تو گوید که سر حکمت چیست / میوها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حق آدمیست / سایه سر بینی آخر کیست
لوح را اول بشویید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسید او حروف
خون کند دل را و آنگه مستهان / بر نویسید بر وی اسرار نهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مرا زاد فتری خواهند ساخت

چون

حدیث داود را و لیکن که حیوانات او را نوحیوان
صامته حسنه کرسار گردد ناقه صالح و ناقه رسول
کبش اسماعیل حوت یونس گاو موسی هدهد بلقیس
نمله سلیمان کلب اصحاب کهف حمار عزیر را
و کب عیسی علیه السلام

چون اساس خانه می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کو دکان کین بند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زین بار گران / می‌رباید حمل را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم ما به آتشت تاخ ترست / سوخته آتش فزین کو نرست
هر که در زندان فزین محنتست / آن جزای لقمه و شهوتست
هر که در قصری فزین دولتست / آن جزای کارزار و محنتست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در جستی سبب گوش دار
این سبب همچون چراغست و قبل / بی سبب بیند نه از آب و گیا
نیست چراغت و قبل تو بتاب / پاک دان نیها چراغ آفتاب
رو تو کهکل باز بهر سقف خان / سقف کردون را ز کهکل پاک دان
آه چون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
چرخ بدر دل مجو و نخواه را / چرخ جلوه نباشد ماه را
ترک عیسی کرده چرخ پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع چرخ نیست ای تو حصفت / طالع عیسیست علم و معرفت
ناله چرخ بشنوی رحم آیدت / پس ندانی چرخ چرخی فرماندت
رحم بر عیسی کن و بر چرخ مکن / طبع را بر عقل خود سر و مکن
طبع را هل تا بگیرند زار زار / تو از و بستان و وام جان گذار
سالها خربنده بودی بس بود / زانک خربنده ز خر واپس بود
زانچه وهمت مرادش نفس نیست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل تست / فکرش این کو چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانک غالب عقل بود و خر ضعیف
از سوار زفت دو خر کف
از ضعیفی عقل نوای خر نهاد
این خر پژمرده کشتست از دها
گر ز عیسی گشت رنجور دل
هم از و صحت رسد او را بهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج
که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای یوسف مکار حسود
چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفرا بیان بی صفر
حد صفرا زاید از صفرا در دسر
تو همان کن که کند خر سبد شرف
مانفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل با سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زخیر
تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سبد از ما جهان آمد زما
ریگ اندر چشم چه افزاید عما
این سبد از تو آیا بحل عسل
تا بیابد از تو مر ما چیز چیز
زانش ان ظالمان دل کباب
از تو جمله آمد قوی بد خطاب
کان عود دی در تو کرانش نشد
این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی که آن کم شود
تو نه آن روحی که سیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دود
باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا
ای جفای تو نکوتر از وفا
زانک از غافل جفایی کر رود
از وفای جاهلان بهتر بود
کف سفا مبر عداوت از خرد
بهتر از مهری که از جاهل رسد

عاقلی بر اسب می آمد سوار
در دهان حقه ای رفت مار
اسپ از آن بدید و می شد عنان
مار ماند مار را فرصت نیافت
حوک از عقلش فراوان بد مدد
چند و بوس قوی بر حقه زد
برد او را از خم آن بوس سخت
زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته
کف از خم رای بد زد آویخته
بانگ می زد کامیر آخر چرا
قصد من کردی تو ما دیده جفا
گر بتر از اصلست با جانم ستیز
تیغ زن یکبار کی خونم بریز

قال علیه السلام لو تعلمون ما اعلم لبکیتم کثیرا ولضحکتم قلیلا وما اکلتم طعاما علی شهوة ابدا
ولا شربتم شرابا علی شهوة ابدا ولا دخلتم بیتا تستظلون فیه ولا رایتم
الی الصعدات تندمون صدورکم وتبکون علی انفسکم
وعن ابی ذر رضی الله عنه قال لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا
وما ساغ لکم الطعام والشراب

شوم ساعت که بدم بر تو بدید — ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم — ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش بکن
سر زمان می کفت او نفرین تو — اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس سوار همچو باد — می دوید و باز در رو می فتاد
همچو دل خوابناک و سست بد — با وریش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می کشید و می کشاد — تا ز صفرا فی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورد ها زشت و نکو — مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آمار را — سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت — چون بدید آن دهان از وی برفت
کفت خود تو جبرئیل رحمتی — یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم — مرده بودم جان تو بخشیدیم
تو مرا چون مثال مادران — من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری — صاحبش داند که بی زنگو کو مری
نه از بی سود و زیان میجوید ش — لیک تا کش ندرد یا دوش
ای خنک آنرا که بیند روی تو — یاد رافتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا — چند کفتم زاز و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر — من نکفتم جهل من کفت آن مگیر
تا نه زین حال اگر دانستمی — کفتن بیهوده کی نانستمی
من ثنایت کفتمی ای خوش خصال — گر مرا یک مرمی کفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتمی — خامشانه بر سرم می کوفتمی
شد سرم کالبود عقل از سر بجست — خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوبروی خوب کار — آنچه کفتم از جنون اندر کنار
کفت اگر من کفتمی مرمی از آن — زهره ثواب کشتی در زمان
گر ز ترس کفتمی اوصاف مار — ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود کو بیم بر آب — شرح آن دیدم که در جان شماست
زهرهای بر دلان هم بر درد — نه رود ره نه غم کاری خورد

نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت روزه و نماز

همچو موشی پیش گربه لاشود / همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرونه حیله ماند نه روش / پس کنم تا گفته‌تان من پرورش

همچو بوبکر ربانی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود

چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر / مقریان برخوان که انشق القمر

این ضعف هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون ازی سر ز خود / ختم شد والله اعلم بالصواب

مر ترا نه قوت خوردن بدی / نه ره و پروای فی کردن بدی

می شنیدم فحش و خرمی راندم / رب لیتنی زیر لب میخواندم

از سلب کفش مرا دستور نه / ترک نو کفش مرا مقدور نه

هر زمان می گفتم از درد درون / انهم قوم لا یعلمون

سجده‌ها کردان شده ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدایا بی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر چون گویند ترا ای بلبوا / این لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زیان بود / زهر ایشان انبهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن شخص بر علق و دعای خر

از دعایی خرس را درمی کشید / شیر مردی رفت و فریادش رسید

شیر مردانند در عالم مدد / این زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / این طرف چون رحمت حق می‌دوند

این شفاهای خللهای جهان / این طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری میکنی یکبار کیش / گوید از بهر غم و بیچارگی

مهربانی سد شکار شیر مرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

[illegible]

نه دلش را تاب ماند در نیاز | نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لاشود | همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرونه حیله ماند نه روش | پس کنم ناگفته‌ها من پرورش
همچو بوبکر ربانی تن زنم | دست چون داود در آهن زنم

قال الله تعالی سورة مؤمن ادعونی استجب لکم ان الذین یستکبرون عن عبادتی سیدخلون جهنم داخرین
وقال تعالی ادعوا ربکم تضرعا وخفیة وقال تعالی ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی
وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم الدعاء مخ العبادة

قال تعالی سورة الذاریات وفی السماء رزقکم وما توعدون فورب السماء والارض انه لحق مثل ما انکم تنطقون
وفی السماء رزقکم اسباب رزقکم او تقدیره وقیل المراد بالسماء السحاب
وبارزاق المطر ما ینسب الارزاق وما توعدون من الثواب لان الجنة فوق السماء السابعة او لان الاعمال
وثوابها مکتوبة مقدرة فی السماء وقیل انه مستانف جرى قورب السماء والارض انه لحق وعلی هذا
فالضمیر لما وعد والاول یحتمل ان یکون له وکما ذکر من امر الایات والارزاق والوعید مثل ما انکم تنطقون
ای مثل نطقکم کما انه لا شک فیه فکذلک انکم تنطقون ینبغی ان لا تشکوا فی تحقق ذلک قال

ما انکم تنطقون مصدر لا اله الا الله وقیل شبه تحقق ما اخبر عنه بتحقق نطق الادمی کما تقول انه لحق
کما انت تتکلم والمعنی انه فی صدقه ووجوده کالذی تعرفه ضرورة قال بعض
الحکماء معنی کما ان کل انسان ینطق بلسان نفسه لا یمکن ان ینطق بلسان غیره فکذلک کل انسان
یاکل رزق نفسه الذی قسم له ولا یقدر ان یاکل رزق غیره منه

از دهانی خوش ادرک کشید | شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد | از زمان کافغان مظلومان رسید
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند | از طرف چون رحمت حق می‌دوند
این ستونهای خللهای جهان | این طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند | همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبار کیش | گوید از بهر غم و بیچارگی
مهربانی شد شکار شیر مرد | در جهان دارو نجوید غیر درد

شیر مردان اولیاء و حکمای عالم و رحمت و شفقت ظاهر
شیر مردان اولیاء الله شکار اولیاء و بوالمردی و بوخصال شده
شکار دلها بوشیر مرد اگر مرد ای جهانه دردمند غیری دوا استمزار
درد مند نگیرد دوا ایشان در

هر کجا دردی دوا آنجا رود | هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت یابد و پست شود | وانگهان خود رحمت مست شود
رحمت اندر رحمت اندر تا بسر | بر یکی رحمت فزوده ای پسر
چرخ را در زیر پای آر ای شجاع | بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش | تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر | تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی | تا برون آیند صد کون خوبروی
کنده تن را ز پای جان بکن | بخت نو دریاب و رخ خوش
غل بخل از دست و گردن دور کن | تا کند جولان بگردت انجمن
ور نمی‌تانی بکعبه لطف پر | عرضه کن بیچارگی و چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه است | رحمت کلی قوی تر دایه است
دایه و مادر بهانه جو بود | تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را افزید | تا بنالید و شود شیرش پدید
کف ادعوا الله بی زاری مباش | تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر سوز | در غم ماند بکاست تو صبر
ای السماء رزقکم بشنیده | اندر این پستی چه بر چیده
ترس و نومیدیت دان آواز غول | می‌کند گوش تو تا قعر سفول
مرغ ای کان ترا بالا کشید | این ندا می‌دان که از بالا رسید
آن بلندی نیست از روی مکان | این بلند بهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر | سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست | گرچه در صورت پهلوی نشست
فوق اینجاست از روی شرف | جای دور از صد رباشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که یافت | در عمل فوقی بدو لایق است
وان شرر از روی مقصودی جوش | زاهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر | لیک این هر دو تنند و جان شرر

در زمان شاخ از ثمر سابقترست / در هنر از شاخ او فایقترست

چونک مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیر مردی کرد از چنگش رها

حیله و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی اعزاز رو

مرحه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیره کی آرد بلی

چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت بینی نشان نورتست / شهوت حال حقیقت کورتست

عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز و سنادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته / از معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود / تا نشود سر و ربدان جو در سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز بنبات او مچین

فکر تو نقشست و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و بعد اوست کان

او تو بی خود را بجو در روی او / گو و گو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهای همچو خرس

بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری می کن جمع زورت نیست عین / چونک کوری سر مکش از راه بین

تو کم از خرسی نمی نالی ز درد / خرس ست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله اش را تو خوشتر مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری گو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان

گفت یک کوریت می بینیم ما / وان دگر کوری چه باشد وانما

گفت نشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم می شود / مهر خلق از بانگ من کم می شود

زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می شود

بر دو کوری رحم را دوتا کنید / اینچنین گنج را گنجا کنید

زشتی آواز گم شد زین کله / خلق شد بر وی برحمت یکدله

کرد بنکو چون بکف او را ز را / لطف آواز دلش آواز را

وانک آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابا کی بی علت دهند / بو که وسنی بر سر زشتش دهند

چونک آوازش خوش و مظلوم شد / زود دل سنگین دلان مرحوم شد

نالهٔ کافر چو شنست و تهیق / زان نمی گردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمد / کو ز خون خلق چون سگ بو مست

چونک ناله خرس جمع کش بود / ناله ات نبود چنین ناخوش بود

وانک یوسف چو گرگ کرده / باز خون بی گناهی خورده

توبه کن و ز خورده استغراق کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

حکایت خرس و آن دو وفای او و اعتماد کردن

خرس هم از اژدها چون واجهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل بستگی

آن نگه بگذشت و کفتش حال جست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی مده دل ابلها

دوستی ز ابله بتر از دشمنست / ای بسا حیله که دانی اندنست

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه انگیزد این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه دهست / این حسودی مان مهر من بهست

هی بیا با من بران اخرس را / خرس را بگزین مهیل هم جنس را

گفت و زو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بخت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو لرزد می لرزد دم زاندیشه
با چنین سرسری مرد در پیشه

این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حقست این نه دعوی نه لاف

مؤمنم بنظر بنور الله شده
هاروهاش بکر بزاین آشکده

این همه کف و بکوشش در زفت
بدگمانی مرد را بندیست زفت

دست او بگرفت دست از وی کشید
کف رفتم چون نه یار رشید

کف زد و بر مرغ نو عجوزه مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش مرغ و تو نیم
لطف باید که بیابی در بیم

کف خواب نیم مرا بگذار و رو
کف آخر یار را منقاد شو

نا نجیبی در پناه عاقلی
در جوار دوستی صاحب دلی

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد زود کرد ابتدا او

کین مگر قصد من آمد خویشت
با طمع دارد کدا او تو نیست

یا که تو بستی با باران برین
که بترساند مرا زین همنشین

خود نیامد هیچ از جنس شرش
یک گمانی نیک اندر خاطرش

ظن نیکش حالکی بر خرس بود
او مگر مر خرس را هم جنس بود

عاقلی را از سگی نهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

کفت موسی با یکی مست خیال

کفت موسی با یکی مست خیال
کای بداندیش از شقاوت و ضلال

صد گمانت بود در پیغامبرم
با چنین برهان و اخلاق کریم

صد هزاران معجزه دیدی مرا
صد خیالت می فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعن بر پیغامبری ام می زدی

گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهید بد از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال نان و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید

این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از نوای سرد آن تو هم گرم نکرد

بانگ زد کو سالها از جادوی
سجده کردی که خدای من توی

آن تو تمهات را سیلاب برد
زیرکی با دردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت خو

چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد و سحر و احمق گیر او

ساحری خود چه باشد ای سگان
که خدایی بر نتابند در جهان

چون درین تزویر او یک دل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی

کاوی شاید خدایی را بلاف
در رسولی ام تو چون گردی خلاف

پس کاوی سجده کردی از حسد
گشت غفلت صید سحر ساحری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
این چه جهل و افرو عین ضلال

شه بران عقل و گزینش کرد ذات
چون تو کان جهل را کشتن سزاست

کاو ز زین بانگ کرد آخر چه کف
کاحمقا را این همه رغبت شگفت

زان عجب دیده ایت از بی نسبی
لیک چون کی پذیرد مر خسی

باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانک هر جنسی رباید جنس خود
کاو سوی جنس زکی رو نهد

کرک بر یوسف کجا عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد

چون سگ کهف از بنی آدم شود
کف هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر تا او نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد خشت
زو نهان کردم چو پنهان گشت

وانک او جاهل بد از دردش بعید
چند بنمودند و او آنرا ندید

آینه دل صاف باید تا در او
وانشناسی صورت زشت از نکو

این مسلمان ترک ابله کرد و تعجب

این مسلمان ترک ابله کرد و تعجب
زیر لب لاحول گویان باز رفت

کف چون از جد و پندم و زجد
در دل او بیش می زاید جدال

پس ز پند و نصیحت بسته شد
امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دو آیت می فرآید در دس
قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونک اعمی طالب حق آمدست
بهر فقر او ز ما بد سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران
تا بیاموزند عام از سرور

احمدا دیدی که قومی از ملوک
مستمع گشتند خوش کو بوک

این رئیسان با رئیس گشتند خوش
بر عرب آنها سرند و بر حبش

بگذر و این صیت از بصر و بسوک — زانک الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی — رو بگرد اندیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ — تو ز یاران وقت تو فراخ

خود چو می کردیم در وقت تنگ — این مصیبت می کنم نه از خشم و جنگ

احمد از دخدا این یک ضریر — بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یا دالناس معادن چون بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق و مکتنس — بهتر است از صد هزاران کاس

احمد اینجا ندارد مال سود — سینه باشد پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل اند در دمند — بند او را دهد که حق او بند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند — تلخ کی گردی چو شیرین کان قند

گر دو سه ابله ترا تهمت نهند — حق برای تو گواهی می دهد

کف از اقرار عالم فارغم — انک حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خور است — ان دلیل اند که او خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل — که منم خورشید تابان جلیل

گر کلابی را جمل اعجب نبود — ان دلیل آن کلابی می کند

گر نبود قلبی خریدار محک — در محل آتش درآید طوق تنگ

دزد شب خواهد ز روز این ابدان — نیست نیم روزم که تابم در جهان

فارغم فارغم و غلیر وار — تا که گه از خم نمی یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس — تا نمایم کین نفوس آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان — وانمایم هر سنگ را از گران

کاو را داند خدا گوساله — خر خریداری و در خور کاله

من نه کاوم تا که گوساله خرد — من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد — بلکه از آینه من رو گرد

تمثیل گفتن جالینوس با اصحاب خود

گفت جالینوس با اصحاب خود — هر مرا آن خلق دارد وید

پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون — این دو را خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگو — گفت در من گرد دیگ دیوانه رو

[illegible]

عن ابی هریرة رضی الله عنه قال علیه السلام الناس معادن کمعادن الذهب والفضة خیارهم فی الجاهلیة خیارهم فی الاسلام اذا فقهوا

و گوهر معدنهای گیتی معدنهای در معنی انسان متفاوتند الوان گوهر معادن متفاوت اولد و غی گیتی

بعضی معدن زر و در کم الم و تعب کثیر ابله اند بر شئ یسیر حاصل اولماز و حاصلی خرجین اوده

و بعضی تعب کثیر و بر شئ یسیر حاصل اولور کذلک الانسان متفاوتون فی الاستعداد اشبه حضرت مولانا

خدا سانندن حضرت لهمج خطاب ایلکی وارث محمدی و وقتنک لهمجی اولنلی اشارت

وارثاد اندوب سوردی ای کنده و وقتنک لهمجی و وارث محمدی الناس معادن خیارهم فی الجاهلیة

یا دابله و هر کسک تربیه و اصلاح ایچون تعب و زحمت چکمه بلکه استعداد و ناطر اولکه ناس

متفاوتدر بنجه معدن اولور که صورتا اندن چوق محصول مامول اولور لکن بعد تعب کثیر اندن

بر شئ یسیر حاصل اولماز مثلا صاید و قرشی کبی و بر معدن دخی اولور که صد هزار

معدندن انک محصولی افزون اولور مثلا عبد الله بن سلام مکتوم کبی که انک درونی معدن

ایمان و ایقان ایدی

فارغم فارغم و غلیر وار — فارغم فارغم و غلیر وار

فارغم فارغم و غلیر وار — فارغم فارغم و غلیر وار

فارغم فارغم و غلیر وار — فارغم فارغم و غلیر وار

آرد را پیدا کنم من از سبوس — من اوی کیکدن پیدا اوظاهر ایلرم تا خلقه کوستریکه بو نفوس بدر

و بو نفوس بدر • نفوسدن مراد اهل صورتدر • نفوسدن مراد اصحاب معنیدر زیرا اهل صورت

مقصود بالذات اولمیلر خیابنده در

من نه کاوم تا که گوساله خرد — من کاو دیکم تا که گوساله خرد

من نه خارم تا که اشتر چرد — من خار دیکم تا که اشتر چرد

معنی بی کاو و خیابنده حیوان طبیعت دیکدر تا که گنه گوساله سیرت و حیوان طبیعت کمسنه تا که اشتر اولا

و تبعیت قله دی خار خیابنده دیکدر تا که اشتر طبیعت اولنلا بندن تمتع قله

ساعتی در روی من چون بنگرید | چشمکم زد استین من دربدید
گر ز جنسیت بدی در مرز او | کی رخ او روی بمن از شب رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی | کی بجز جنس خود را بر زدی
خون و کس بر جسم زندی صحیح شک | در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود | صحبت ناجنس کی است و لحد

زیرا خلاف جنسک صحبتی قبر و لحد در الاضد او کما قیل اضیق السجون معاشرة

ان حکیمی کف دیدم در نگی | در بیابان زاغ را با کلنگی
در عجب ماندم بجستم حال آن | تا چه قدر مشترک با هم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ | خود ندیدم مرد و آن هر دو نهنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود | با یکی خرگوشی که او فرشی بود
آن یکی خرشید علیین بود | وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز سر عیسی بری | وان یکی کوری گدای مرد دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند | وان یکی گرمی که در سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس | وین یکی گرگی و یا خر یا خرس
آن یکی بر آسمانها در لامکان | وین یکی در کاهدان همچون سگان
باز بان معنوی گل با جعل | این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزان از گلش بی گمان | هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت غیر تو دور باش | میزند کای خر از اینجا دور باش
در بیابان میزنی تو با منی | این گمان آید که از کان منی
بلبلا تا جای می رنجید چمن | هر جعل را در چمن خوشتر وطن
حق چرا چون بلبلی پاک و آن | چون سزد بر من بلبلی بهتان
یک رگم زین بد و آن را برید | در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل | که ملائک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنک آن ابلیس | نهندش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی | او نبودی آدم او غیر بدی
هم سجود مر ملک میزان اوست | هم سجود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک | هم گواه اوست کفران سمک

بقیه دارد

وقال علیه السلام من عاد مریضا لم یزل فی مخارف الجنة حتی اذا قام وکل به سبعون الف ملک یصلون علیه حتی اللیل
وقال علیه السلام اذا عاد الرجل المریض خاض فی الرحمة فاذا قعد غمرته فیه وقال علیه السلام اذا عاد المسلم
اخاه وزاره قال الله له طبت وطاب ممشاک وتبوأت منزلا فی الجنة وادب العابد خفة الجلسة
وقلة السؤال واظهار الرقة والدعاء بالعافیة وعضد البصری عورات الموضع اجاء علوم

این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه کرد آن خرس با آن سگ مرد

قصه آن مرد که سگ خرس بر تلف کرد

شخص خفت و خرس می‌راند مگس | وز ستیزه آمد مگس زو باز پس
چند بار آن خرس راند از روی جان | آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت | برگرفت آن کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز | بر رخ خفته گرفته جا و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد | بر مگس تا آن مگس آن خرس خرد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد | این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر آن بد مهر خرس آمد یقین | کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد سستست و ویرا ضعیف | کف او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم با او مکن | بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونک بی سوگند گفتن بد دروغ | تو مگو از مکر و سوگند ش بدوغ
نفس او مبرست و عقل او اسیر | صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونک بی سوگند پیمان بشکند | گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانک نفس اشقی‌تر کرد دازان | که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد | حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را | میزند بر روی او سوگند را
تو بآن وفوا بالعقود دست شو | احفظوا ایمانکم با او مگو
وانک چون اساخت بر پیمان سند | بشکند چون تار و گرد او تند

در بیان مصطفی عیادت مجاری و بیان فائده عیادت

از صحابه خواجه بیمار شد | واندران بیماریش چون یار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او | چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فائده‌ست | فائده آن باز بر تو عائدست
فائده اول که آن شخص علیل | بوک قبطی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود | که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونک گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویرا زآمدان حال گنج
قصد مرد درویش مکن از گزاف | چون نشان یابی بجد مکن طواف

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان الله تعالى يقول يوم القيمة يا ابن آدم مرضت فلم تعدني قال يا رب كيف اعودك وانت رب العالمين قال اما علمت ان عبدي فلانا مرض فلم تعده اما علمت انك لو عدته لوجدتني عنده ٤١ مصابيح

٤١

چون ز ان جستیم باطن این نبود | گنج می بندار اندر مرو جود
ور نباشد قطب یاری ره بود | ور نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار | هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکو | که باحسان پس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود | زانک احسان کینه را مرهم شود
پس فواید هست غیر این و نیک | از درازی خامغم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش | همچو بشکر از جر یاری تراش
زانک انبوهی و جمع کاروانا | ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعاد نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب | کای طلوع ماه دیده نور جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی | خرخرم بخور کشتم نامدی
کفت سبحانا تو پاکی از زبان | این چه رخنه است این مکن باب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم | چون نپرسیدی تو از روی کرم
کفت یا رب نیست نقصانی ترا | عقل گم شد این سخن را بر گشا
کفت آری بندهٔ خاص کزین | کشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من | هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا | تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی | تو هلاکی زانک جزوی نه کلی
هر کرا دیو از کمان و ابرد | بی کشش باید سرش را او خورد
یک وزه از جمع رفتن بگزمان | مکر دیوست و شنو نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و قصهٔ علوی را از حمد بکو

باغبانی چون نظر در باغ کرد | دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی | هر یکی سوی بدی لایونفی
کفت با اینها مرا صد حجتست | لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر | من بترشان نخست از حمد کر
هر یکی را من بسوی افکنم | چون یک تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه | تا کند یارانش را با او تباه

کف صوفی را برو سوی او نماز / یک کلیم آور برای این نماز
رفت صوفی کف خلوت با دو یار / تو فقیهی و من شریف نامدار
ما بغیر نوای تو نانی نمی‌خوریم / ما بپیر دانش تو می‌پریم
وان دگر شهزاده و سلطان است / سیدست از خاندان مصطفی
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مرورا پنبه کنید / هفته مهمان باغ من شوید
باغ چه بود جان من این ساعت است / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شگفت
چون بره کردند صوفی را ورفت / خصم شد اندر پیش با چون زفت
کف ای سگ صوفی باشد که تیز / اندر آن باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین سبع و پیرت این اسید
کوف صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
کف صوفی آن من کدست نیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیار تر از قلبتان
آنچه من خوردم شما را خورد نیست / وینچنین شربت سزای هر دنیست
این جهان کوه است و کف و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون صوفی گشت فارغ با عیال / یک بهانه کرد زان پس جانب آن
کای شریف مرو بر سوی وثاق / که ز بهر چاشت بختم عزرقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای بی‌ادب / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شدیفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند که که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خوش بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه مر غبی
مر که باشد از زنا و زانیان / پس برو ظن در حق بانیان
مر که برگردد سرش از جرحها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اول در رسول
گر نبودی او نتیجه مر زنان / کی چنین گفتی برای خاندان

روی عن مقداد بن اسود رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
معرفة آل محمد براءة من النیران وحب آل محمد جواز علی الصراط والولایة لآل محمد امان من العذاب

خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن سگ بیشرف
گفت ای حرامزاده بین آنک خواند / وز دی از پیغامبر میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / توبه بنما میرچه مانی بگو
باشد بفسان کرد مرد ملحمی / که کند با آل پس خارجی
با چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم جراب / با فقیه او گفت با چشم پر آب
بای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور در شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از جفای ظالم تو ایمن کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمق کردی ترا بئس العوض
شد از و فارغ بیامد کای حقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوت اینست ای پیر ده / کاندر آبی و نکویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسط / باید آن مسئله اندر محیط
گفت حقست بزن و تلت رسید / این سزای آنک از یاران برید

[illegible]

این عبادت از برای این صلاست / وین صلاة از صد محبت حاملست
در عبادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان عجست / کی فراق روی شاهان شان یکست
سایه شاهان طلب مردم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

[illegible]

سوی مکه سبع امت بایزید / وز برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزا را بکردی باز جست
گر دمی کردی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر مر خار و نی / باید اول طالب مردی شوی
قصد کنی کس که این سود و زیان / در تبع آید تو از فرع دان
مر که کارد قصد کندم با عدس / کاه خود اندر تبع می‌آیدش

که بکاری بر نیاید کندمی / مردمی چو مردمی چو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج شود / چونک نفسی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عشق ملایک هم بود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
کف بسیج آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن یکی اندیش را
روز زن از بهر حق کردی ای فتی / کف تا نور اندر آید زین طریق
کف آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بلند صد طرب / چون کتابدان بلند ای عجب
پس عجب دی خواب روشن می شود / دل از روی خواب روزن می شود
آنک بیدارست و بیند خواب خوش / عارف است و خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از نگه / گفت چون با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / یک بسته نخ در گوشه رویست
گفت طوفی کن بگرد من هفت بار / وین نکو تر از ثواب حج شمار
وان درم بنما بیش من ای جواد / وانگ حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفات تافتی
چون آن حق که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست / خلق مر زیر خانه تر اوست
تا بگرد این خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید

بایزیدان نکتها را هوش داشت / همچو زرین حلقه این در گوش داشت
امد از وی بایزید اندر مرید / منتهی در منتها آخر رسید

داستان بغامبر و بخوردن آن شخص از کشتی بوده است

چون بمرد دیدان بیمار را / خوش نوازش کرد بار غار را
زنده شد او چون بمرد را بدید / کو بیان دم مر او را آفرید
کف بیماری مرا آن بخت داد / کامد آن سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاجبت
ای مجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / چون چنین مخموری داد و سقم
درد پشتم داد تا خم هم ز خواب / بر جهم بر نیمشب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون کاوبلیس / دردها بخشد چو از لطف خویش
زین سبب آن رحم شاهان چون کرد / دوزخ از تهدید خود خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در وست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست / کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان بگریز از آن
ثمرهٔ غم باش و با وحدت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کانجا بهست / مشنو ش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا / تا که گردانند بر بن آب آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کرگنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت کر کودک در آید یا زنی / گوید آرد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زان شناس از زن بتر / زانک در جزویست نفس کل شر
مشورت با نفس خود کر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دلی

گر نماز و روزه می فرمایدت / نفس مکارست و مکری زایدت
مسوت با نفس خویش اندر جدال / هر کو بد عکس آن باشد کمال
بر نیاید باد وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نی شکر کامل شود از نی شکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمیزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو کند
گرم گوید وعدهای سرد را / جادوی مردی بنهد دمرد را
ای صیاء الحق حسام الدین سا / که نرویدی تو از شوره گیا
از فلک آویخته سد پرده / از پی تفریح دل آزرده
این قضا را اسم قضا داند علاج / عقل خلقان از قضا گیرد کسیج
از دهاکشتست ان مار سیاه / آنک کرمی بود افتاده براه
از دها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی هست تو
حکم خدها لاتخف دادت خدا / تا بدست از دها گردد عصا
هین بدبیضا نما ای پادشاه / صبح تو بگذار شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر دم دمسو / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست نموده کفی / دوزخست از مکر نموده نفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جند خشم تو
همچنانک لشکر انبوه بود / هر سمیر را چشم اندک نمود
تا بر آن زد سمیر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمد را و ز تو بد دل می شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا مبشر کرده یسری را برو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن هر دو را پیروز بود / که حفیظ یار و طریق آموز بود
آنک حق پشتش نباشد از ظفر / گربه نماید بچشمش شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجاش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری چوبه / زان نماید شیر زحون گربه

تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد سان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
گاه برگی می نماید تا بزود / بف کنی کاو را بر آن از و جود
هین که آن کوهها بر کنده است / ز وجها کی پایداری او درخنده است
می نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عاج این عنق تند غرق او
می نماید موج خونش تل تل / می نماید قعر دریا خاک خشک
چاک دیدان بحر را و عون کور / تا در و راند از سر مردی و زور
چون در آمد در تک دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراه احمق شود
قند بلند خود بود زهر قتول / راه بلند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز می گردی بده آخر زمان
خنجر تیز تو اندر قصد ما / نیست زهر آلوده در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن حق مار زخم
حق آنک جرحه جرح ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگر گون کردی و رحمت کنی / پس از آنک بیخ ما را بر کنی
حق آنک دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
جان تو که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی دانست / تا که دیری از ازل پیدا شدست
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن از ثرا
آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی را که در وی عابثست
بشکی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملک بالاست جای پری / تو مگس پر پی بسیجای پری
گرچه عقلت سوی بالا می پرد / مرغ تقلیدت به پستی می چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و مانسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید شدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز | زهر نوش و انگبین از ایریز
هر چه بستاید ترا دشنام ده | سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس سودایان فاش
از هموم عقل دور اندیش را | بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن مجنون با عاقل

گفت با دلقک بسی شد اجل | فحش را خواستی تو از عجل
با من این بازی بایست گفت | تا یکی مستور می‌کردیم جفت
گفت مستور صالح خواستم | تا بسیم چون شود این عاقبت
عقل را هم آن هموم می‌بسی | زین سپس جویم جنون را مفتری

حیلت عاقل در نمایانیدن ان بزرگ کنون را

ان یکی میگفت خواهم عاقلی | مستورت آرم بدو سر مشکلی
ان یکی گفتش که اندر شهر ما | نیست عاقل جز که این مجنون ما
بر تبی گشته هواره نک فلان | می‌دواند در میان کودکان
صاحب آیت و آتش پاره | اسمان قدرت و اختر پاره
قرا و کرد و بیا زاجان شدست | او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک مرد دیوانه را جان نشمری | سر مزن کو ساله را چون ساحری
چون ولی انکار با تو گفت | صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود | و اندانستی تو سر کین از عود
از جنون خود در اول چون زده ساخت | مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
کو ترا بازست آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی هر هک بین
بیش آن جنگی که باز و رهبرست | هر کلیمی را کلیمی در برست
هر ولی را هر ولی شهره کند | هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خود او را شناخت | جوهک او هر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزد دزد بیابی ز کور | هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود | کو خود بروی نه دزد عنود

چون

چون کند و سگ کور صاحب زنده را | کی شناسد ان سگ درنده را

حمله بر سگ کردن

یک سگی در کوی بر کور گدا | حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند اهنگ در ویشان بخشم | در کشد مه خاک در ویشان بخشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ | اندر آمد کور در تعظیم سگ
گای امیر صید و ای شیر شکار | دست و دست لشت دست از مرد دار
گر ضرورت دم زند ان حکیم | گرد تعظیم و لقب دادش کریم
کف او هم از ضرورت گای اسد | از جوس لاغر شکارت کی سد
کور می‌گیرد یارانت بدشت | کور می‌گیری تو در کوی این بدشت
ان سگ عالم شکار کور کرد | وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال | می‌کند در بیشها صید حلال
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف | سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسانند که میر صید کیست | ای خدا ان نور را شناسنده جلیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است | بلک از جهلست و تیره چشمی است
نیست خود بی چشم تر کور از زمین | این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید موسی را نواخت | خسف قارون دید قارون را بساخت
رجف کرد اندر هلاک مردعی | فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و آتش با سر | بیخبر با او و با حق باخبر
ما بعکس ان غیر حق بیخبر | بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفق منها حمله شان | کند شد از آمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم حمله زین حیات | کو بود با خلق حی با حق ممات
چون بماند از خلق گردد او بلیم | انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون کوری دزد دزد کاله | می‌کند ان کور عیب ناله
تا نگوید دزد او را کان منم | کز تو دزد دیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را | چون ندارد نور چشم و ان ضیا
چون بگوید سم بگیر او را بسخت | تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر امد عصر دزد | تا بگوید تا چه دزدید و چه برد

اولاد زدند کحل دیده است / چون مستانی باز یابی نصرت
کانه حکمت که کم کرده دلست / بس اهل دل بعقبی آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند در دست بطاز آزر
زاهل دل جو چون جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
منورت جوینده آمد پیش او / کای آب کودک شده رازی بگو
کفت و زین حلقه این در باز نیست / باز کرد امر و زر و زر راز نیست
کر مکان زاره بدی در لامکان / همچو سبحان بودی من در دکان

خواندن محتسب مستی را تا بخانه و ابتدای راه

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
کفت هی مستی خورد مستی بگو / کفت از بس خورده ام کم هست اندر سبو
کفت آخر در سبو و اکو که چیست / کفت از آنک خورده ام کفت این خفیست
کفت آنچه خورده آن چیست آن / کفت آنک در سبو مخفیست آن
دور می شد این سؤال و این جواب / ماند چون حسه محتسب اندر حجاب
کفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
کفت کفتم آه کن چو میکنی / کفت من شاد و تو از غم میحنی
آه از درد و غم و بی دادیست / هوی هوی می خوران از شادیست
محتسب کفت این ندانم خیز خیز / معرفت مر آن بگیر از این ستیز
کفت رو تو از کجا من از کجا / کفت مستی خیز تا زندان بیا
کفت مست ای محتسب بگذار رو / از برهنه کی توان بردن کرو
کر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی این کی شدی
من اگر با عقل و با امکانی / همچو سبحان بر سر دکانی

[illegible]

کفت آن طالب که آخر بنگ نفس / ای سواره بر پی سبع آن فرس
راند سوی او که هین زو تر بگو / کاب من بس تشنه است و تند جو
بانگ بر تو نکوید زود باش / از چه می پرسی بپایش کن تو فاش
او مجال از دل کفتن ندید / زو بروی شیر کرد و در لاغش کشید
کفت میخواهم در این کو چه زنی / کیست لایق از برای چون منی

آن دو رنج و این یکی گنج روان / وان دگر نیمی ترا نیمی جدا است
این شنیدی دور شو رفتم روان / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
بانگ زد باری دگر او را جوان / این زنان سه نوع کفتی بر کرین
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص / وانک هیچست آن عیال با ولد
مهر و کل خاطرش آن سو رود / شم اسب تو شم بر تو رسد
کودکان را باز سوی خویش خواند / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
این چه شیدست این چه فعلست ای عجب / لوتوا سید الصدر
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چون نهان
کفت آن آوازها می زدند / که درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می کفتم مرا کفتند نه / نیست چون تو عالم صاحب فتی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا کوید حدیث
در شریعت نیست دستوری مرا / کمتر از تو شه کنم پیشوا
زین ضرورت کیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من کنجست و من ویرانه ام / کنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جو مرا مدنه عرض / این بهانی نیست بهر مرغ عرض
کان قدم هم بینان شکرم / هم ز من می روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص / نه که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موسی هر طرف سوراخ کرد / چونک نورش رفت از دو کف برد
چونک سوی دست و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می نمود

گر خدایش پرورد پر خرد / بر پرد از موشی و چون مرغان پرد
ور بجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن او سوی پاک
چون پی دانه شهر روستیست / محو طالب علم دنیای دنیست
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق وی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم نغز / چون خریدارش نباشد مرد و رغز
مشتری فرخ خدایست او مرا / می کند بالا که الله اشتری
خوبیهای فرخ جمال و اجلال / خوبیهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانک گل جورست دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی اخود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را از این نفس پلید / کار دستش استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که کند بی تاج و تخت
این چنین قفلی که از آهن بود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون نوبی از ما بما نزدیکتر
این دعا نیم بخشش و تعلیم نیست / گر نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده و دهم و گفل / چند ز اکرام تو شوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میرسد از آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه شهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن / زود بخری تحتها الانهار خوان

تتمه نصیحت سوگ بیمار

گفت سنگامبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعات می کرده / از جهالت زهرباری خورده
یاد آور چه دعا می کرده / چون ز مکر عس می آشفته

گفت یادم نیست الا اینی / وارهانی یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفا / پیش خاطر آمد او را آن دعا
تا فتد آن وزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته ام نی بو الفضول
چون گرفتار گنه می آمدم / غرقه گشته دست و پایی میزدم
از تو بشنیدم وعیدی می رسید / مجرمان را از عذاب پس شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نه راه گریز / نه امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گر بزیند و عاقل تا خر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
چند دارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می کند / بر تن خود رنج و دادی می کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می نهد
من همی گفتم که یارب این عذاب / هم درین عالم بران در روز و شب
تا در آن عالم فراغت یابدم / در چنین دوزخ خواست حلقه می زدم
این چنین تخوری بیابدم سد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از آوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی دیدم کسوف من روی تو / ای تحفه وی مبارک بوی تو
من شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مگیر تو خویش را از رنج و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان نیست و تو موسی ما / از که در تیه مانده مبتلا
سالها می رویم و در آخر / همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه می پیموده اند — آخر اندر کام اول بوده اند

گر دل موسی ز ما راضی بدی — آخر این ره هم بپایان آمدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما — کی رسیدی خوان ما جمله از سما

کی ز سنگی چشمها جوشان شدی — در بیابان مان ابان کان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی — اندرین منزل لهب در ما زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما — گاه خصم ما شد گاهی یار ما

خشمش آتش می زند در راه ما — حلمش سپر می شود پیش بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز — لیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر و حسنت از بهر این — نام موسی می برم تا چند چنین

ورنه موسی کی وا دارد که من — پیش تو یاد آورم از صبح تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار — عهد تو چون کوه ثابت بر قرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون — عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

چون از قوت که بر تلوین ما — رستی کی ای امیر لوتها

خویش را دیدیم در سوای خویش — امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان — کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در جمال و در کمال — در یکی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بنگر ای کریم — بر یکی ما بیحدیت بشیم

هین که از تقطیع ما یک تا ماند — مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو — تا نگردد شاد کل جان دیو

بهر مایه بهر لطف آن نخست — که تو کردی گر جزا را ارجعت

چون نمودی قدرت ای رحم — ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا — تو دعا تعلیم فرما بهتر ازین

آنچنان کاندم بنفرین داد نهت — رجعتش دادی که رست از دیو پست

دیو که بود کو ز آدم بگذرد — بر چنین ظلمی ز و بازی برد

در حقیقت نوع آدم شد همه — لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازی دید و دو صد بازی بدید — پس ستون خانه خود را برید

آتشی زد تب بکشت دیگران — باد آتش را بکشت او کشان

چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دیدان ریو را
خود زیان جان اوست در ریو او / کو بی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کرنیلش کند / حاسد خود بیش و پر کینش کند
تا بداند که مر آنک کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و کس
زانک کو هیچ بلند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین بجای دیدن و / درد او را از حجاب آید درون
طفل فرزند او نیاید هیچ ره / تا نگیرد مادر از او درد زه
این امانت درد و جان حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنک او بی درد باشد ره زنست / زانک بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی وقت کفش لعنتست / وآن انا در وقت کفش رحمتست
آن انا منظور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن حیلت کشتن نفس را / در جهاد و ترک کفش نفس را
همچنانک نیست کردم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکند نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن نفس هوس / در تو هر قوت که آید جذب اوست
مار میت اژدهای راست دان / سرخه کار دجال بود از جان جان
دست گیرنده ویست و رد بار / دمبدم آن دم از و اقبال دار
نیست غم گر دیدی او مانده / دیر گیر و سخت گیرش خوانده
دیر گیر و سخت گیر در حمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می خوان والضحا
ور تو گویی هم بدیها از وست / لیک این نقصان فضل او کیست
آن بدی و آن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
گرد نقاشی و گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
یعنی مجی آبه اولنلر زن حامله ده درد و اضطراب کورمسلر دیر اگر که بو زنک
دردی یعنی بو روسی بوقدر درد و اضطراب کرکدر که زن حامله نک درد
و اضطرابی کوزکه یولدر کندنک پند و نصیحت صاحبلری رکمه ده درد
و اضطراب کورمسلر دیر اگر که بو بار امانتی حامله اولان نفسک درد و طلبی بوقدر
پس درد و اضطراب کرکدر که اضطراب قلبی ولد معنوی نک تولدنه
یولدر

آنک او بی درد باشد ره زنست / زانک بی دردی انا الحق گفتنست

اول نکه که بی درد و اوله ره زن طرنقدر زیرا درد سز انا الحق دیمکدر
یعنی سؤال کمه که دردنده ادای امانت الهیه ایچون اضطراب اولمسه بلکه
قلبی بو خصوصده ساکن و بی اضطراب اولسه فلاح طریق اولیا و اولیادر
زیرا بو خصوص ایچون دردنده درد و اضطراب اولماسی مرخون کبی
انا الحق و انا ربکم الاعلی دیمکدر نعوذ بالله یعنی امانت الهیه ظهوره کتورمکده
و امر اولانی یرینه و محلنه یتورمکده یرمکه نک که اضطرابی اولمیه استعدادن و عدم
احتیاجدن عبارت اولور و بن حق و ثابت نفسه اولدم و حیوه یت و احتیاجی
ترک قلدم دیمک معناسنی اشعار قلور اعاذنا الله و ایاکم

نقش یوسف کو دو حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو کو نه نقش استاد اوست / زشتی او نیست آن را روی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بکردش بر تند
تا کمال زشتی پیدا بود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقصست / زین سبب خلاق کبر و خلقست
پس از آن کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن زانک طوعاً ساجدست / زانک جویای رضا و قاصدست
هست گبر هم بزدان پرست / لیک قصد او مراد دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
کشت باغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعهٔ سلطان شود
مؤمنان قلعه برای پادشاه / میکنند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای همه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت ای امین
خوب گوید ای همه حسن و بها / پاک گردانید یم از عیبها

وصیت پیغمبر علیه السلام مر بیمار را و دعا آموختن بدو

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این نکوکاری بهل کن دستوار را
آتنا فی دار دنیا ما حسن / آتنا فی دار عقبا ما حسن
راه را بر ما چو سازی کن لطف / منزل ما خود تو باشی ای شرف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نه که دوزخ بود در راه مسلک
مؤمن و کافر بیابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن دهلیز خضر / که فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه تخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما آن نفس دوزخ خوی را / آتشی کبر و فتنه جوی را
جهدها کردید و آن شد بر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما

چون شما این جمله آتشهای خویش / بر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید / در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان و مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نه شما کعبهٔ ما قربانیم / پس ز اوصاف معما ما فانیم
ما اگر فلاس اگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم / جان بسر بر اگر و جان می دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو رو نهند / وز بلاها مر ترا چون جو نهند
بر جفایات تو آسانی کنند / در میان جان ترا جانی کنند
زان میان جان ترا جامی کنند / تا ترا بر باده جان جامی کنند
در میان جان آب جان گیر / در فلک خانه کس ای بدر منیر
چون عطارد در خرد دل واکنند / تا که بر تو سر هاید اکنند
پیش خوبان باش چون آواره / بر رهٔ کاملان ره پاره
جز ورا از کحل خود بر چشم جلب / با مخالف این همه آمیزجلب
جنس این نوع گشته زین روش / غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
جا بلوس و لفظ شیرین و فریب / داستان می نهی چون زیر جیب
مر ترا دشنام و سیلی نهان / بهتر آید از ثنای کمتران
صنع شاهان خوار مخوار نهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک زبان خلعت و دولت شدند / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا / وانکه او بگریخت از او ستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / از دل کور بدید بیحاصلش

گر جهان کشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از او ستا گریزد در جهان / او ز دولت می گریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده و کشتی غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت / اندر آید در خلل کسب مغفرت
این جهان شهریست بر بازار و کسب / تا نه پنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی کف کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صنعت کن مسابی میکند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود چو که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید کرسند / کودکان فته بمانده یک تنه
این جهان بازی گهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دینی عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را خفته و وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز نهار نهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس راه نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
تا بیابد زان نهان گشته نشان / گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
در پس پرده یکی ادبد کو / در پس پرده نهان می گفت رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو بر من مگو بر عکس و ضد

[illegible]

گفت هنگام نماز آمد رسید / سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در مضی می بشتفت

گفت نه نه این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم / راه طاعت را بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا خاتن / از دل تو کی رود حب وطن
ما هم از مستان این می بوده ایم / عاشقان در کوی وی بوده ایم
نافه ما بر چهر او بریده اند / عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار / آب رحمت خورده ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او افراشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم / در گلستان رضا گردیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد / چشمهای لطف از ما می گشاد
وقت طفلی ام که بودم شیر جو / کاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آنرا ز مردم واکشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند دریای کرم
اصل تقدیس لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری بر غبش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذرها را آفتاب او نواخت
قوت از قهرش اگر آتش است / بهر قدر وصل او دانش است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت سمعنا که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنک تا سودی کنم / ور برهنه من قبایی بر تنم
چند روزی که ز پشمم رانده است / چشم من در روی خویش مانده است
گر چنان روی جهان فرای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب

مر بلب را ننگرم کان حادثست / زانک حادث حادثی را باعثست
لطف سابق را نظاره میکنم / مر حوادث دوباره میکنم
ترک سجده از حسد کبرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
مر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیر همنشین
هست شرط دوستی غیرت بری / همچو شرط عطسه کفش دیرزی
جوک بر نطعش جز این بازی نبود / کف بازی کی جز دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از شش دره
جز وش از تحل شش جهت وا رهد / خاصه که همچون مر او را کس نهد
مر که در شش او درون آنست / او تن بی هاند که خلاق شش است
جود اگر کفرست و گر ایمان او / دست باف خضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس نکرا

کف امیر او را که انبهار آنست / لیک بخش تو از بینهاکاستست
صد هزاران چو من نوره زوی / خرده کردی در خرنه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / لیک کز دست تو جامه شان پاره نیست
لعنت آن باشد که سوزانت کند / اوستا و جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ از آن دزدست / مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون شنود بانگ صفیر / از هوا آمد شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد رخنه / ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون کی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهل شده / بوالحکم هم از تو بوجهل شده

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

ای بر این شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزاران شاد را
ای فزون بند های مشکلت / سوخته دلهای سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره / تو چو کوه و این سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو منفرق

کف ابلیس کشای آن عقد را / من محکم قلب او نقد را
امتحان سر و کلیم کرد حق / امتحان نقد و قلیم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام / صیرفی ام قیمت او کرده ام
نیکو از رهنمایی میکنم / شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها نهم از بهر جلب / تا بدید آید که حیوان جلب کیست
گرگ از آسو چو زاید گوسفی / هست در گیتی و اسوی شکی
تو گیاه و استخوان آن سو بریز / تا کدامین سو کند او کام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آن سو رگست
قهر و لطف حق تند با همدگر / زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید آن سرست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن اوست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و سرند / لیک این هر دو بنیک کار اند
انبیا طاعات عرضه می کنند / دشمنان شهوات عرضه می کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوبرا من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوبرا آیینه ام
سوخت هندو آینه از درد را / کس سیه رو کی نماید مرد را
کف آیینه گناه از من نبود / جرم او را که روی من نمود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواز تن کجاست / اهل زندان کیستم ایزد گواست
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می برم من تا رهد از بیشک مشک

خنگ گوید باغبان را ای فتا / مر مرا حق بری سر بی خطا
باغبان گوید که مسعود ولی / کاشکی کز بود بی تر بودی
جاذب آبحیات گشته / اندر آب زندگی آغشته
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تو را با خوشی وصلت کند / ان خوشی اندر نهادش بر زند

عتاب کردن معاویه با ابلیس

گفت امیری راه زن حجت بگو / مر ترا ره نیست در مرج مجو
ره زنی و من غریب و ناجدم / مر لباس کی که آری کی خرم
که درخت من مگرد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا حد دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فضلی و گر در من شد / در ربایند از من این ره زن بد

تالیف معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود دست آلی / دست گیر ار تو کلیم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با ابلیس / گوست فتنه مر شریف و مر خسیس
آدمی کو علم الاسما یکست / در تک چون من قیاس بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سگ در شست افتاد از سماک
نوحه آنا ظلمنا می زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای ابلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت مر آن مرد بی با حد بدگمان / نشنود او راست را با صد گمان
مرد روئی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سحر در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب و سکوتت و سکون / هست یا ابله سحر کفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دل مل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بل که لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می روی
چونک در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السوداء جنت لا تخصم
تو که بر من منه کنی مر مبین / من بدی بیزارم و وز حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا دهم گردد تموز
متهم کشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد مر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طینه است
چونک نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گویند تخمه است از لوت رفت

باز التجا کردن معاویه با ابلیس

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مگر نشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش و پر اندیشها
گفت نفس امیر نادانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفت آن الکذب ریب و القلوب / گفت الصدق طمانینة و سکون
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و عیش صبح نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه و دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند جاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه آن گوش کرد / غره گشت و ز سر قابل نوش کرد
گز دم از گندم ندانست آن خسیس / می پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو بند و هوا / زان بدیرا اند و سان ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا بر آب کفش نایب خود

دنبه قویرش بوده

قاضی بنشاندند و می گریست / گفت یا قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت او چون حکم راند بی دلی / در میان این دو عالم جاهلی
این دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حال شان / چون رود در خونشان و مال شان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان / این فراغت هست نه در دیدگان
وان دو عالم را غرض شان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت ز ظالم کند
تا تو ثبوت نستدی بلبنده / حول طمع کردی ضریر و بنده
از هوا و از هوی را وا کرده ام / لقمهای شهوتی کم خورده ام
جاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخ کرده ام عین راست کو / راست را دانم تو علتها مجو
من ز هر کس این طمع دارم که او / صاحب این باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / من ز محنت نگیرم شکری
همچو کبر این می نجویم از بتی / کو بود حق با خود از حق آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد اندر بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

گفت بیدار ابلیس مکر و غدر / میرازو نشنید کرد از استیز و صبر
از پی دندان [illegible] بهر آن / کرد مت بیدار می دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی هنگامه دولت فراز
از غبین و درد رفتی شکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

ن

از غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حضور در مسجد و شخص بر فوت جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گفت پرسان کین جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / حونک پیغامبر بداد است السلام
گفت آه و درد از آن شد بر فزون / آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و بدرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آن بحیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس ز ابلیس بگفت ای میرزاد / مکر خود اندر نهان باید نهاد
گر نمازت فوت می شد از زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / در کدشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکر است و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس رحمت مبار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد مانند
تو مگس می گیر تا هستی هلا / سوی دوغی زن مگس هار اصلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن داب بود
تو مرا در خیر زان میخواندی / تو مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن نماز با وجود حضور شخص صاحب خانه که نزدیک آمده بود که نماز را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می دوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر چهند دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش کی بیا / تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مردکار / تا ببینی کار اینجا زار زار

گفت با دستکان طرف دزدی بود / گر نکردم زود این من زود

برزن و فرزند من دستی زند / تیشه این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم میخواندم / گر نکردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت این نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد ز راه

گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد

تنگ نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ترا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه زانست و چه مرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از خود نشانت می دهم / این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری و با خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را می کشیدم من کنان / تو رهانیدی و را کانبانگ نشان

تو جهت گو من روم از جهات / در وصال آیات گو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر

چونک اندر رفعه جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی رفعه / پس بیابی بندی و ادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت پادشاه و وزیر که محتسبی داشت

مر وزیر را کند شه محتسب / سه عدوی او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنک اول محتسب بد خود ورا — بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول ز برتر بدست — محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا نه ز آستانه پس خواند — باز سوی آستانه باز راند
تو مقیس می‌دان که جرمی کرده — جبر را از جهل پیش آورده
که هزار روزی و قسمت این بدست — پس چرا دی بود آن دولت بدست

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر گز روی — تا بدانی از نقل قرآن آوری
اینچنین گز بازی در جفت و طاق — با نبی در باختند اهل نفاق
گز برای عزت دین احمدی — مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین گز بازی می‌باختند — مسجدی جهت مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته — لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغامبر بلابه آمدند — همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی — سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو — تا قیامت تازه باد آنام تو
مسجد روز کلست و روز ابر — مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا عزیزی یابد آنجا خیر و جا — تا فزاوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر — زانک یاران شود خوش کار و بر
ساعتی آن جایگه تشریف ده — تزکیهٔ ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز — تو مهی با شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز — ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی — تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان از زبان — همچو سبزه بی‌تن بود ای دوستان
هم ز دور تن بنگر و اندر گذر — خوردن و بور آنسا بدای پسر
سوی لطف دل و فایان حق مرو — کان بل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند — بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود — از دو سه سست محنث می‌بود
در صف اید با سلاح او مرد وار — دل برو نهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا بمسجد ضرارش بردند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخت دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان حم کیش / جز نبشتم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصد آنرا شاد کرد
می‌نمودند مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر سر مو
مو بمو ادیده می‌کرد آن لطیف / سر را سایاش می‌گفت آن شریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / مردود دست من شده پروانه‌وان
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌روئی نبود / خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساخته / با خدا نزد دغاها باخته
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد مرفضول
تا یهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سر خوشند
کف بپیغامبر که آری لبیک ما / بر سر راحیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آن زمان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفع آن کردو بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
کف حقش کای پیامبر فاش گو / عذر را و رجنگ باشد باش گو
کف ای قوم دغل خاموش کنید / تا نگویم راز هاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بدشد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاشیه حاشیه دم زنان
سر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغامبر بیاورد از دغل

خوبرو و زشت را آیینه ام خوبرو ام زشت سازم رب نبم قال تعالی ۲۲ الم تر الی الذی بدل نعمة الله کفرا
پس خوبی زشت آنکه قال و کلم رب و کلم بلکه خوب و زشت آیینه ام الحسن سعید و بطن امه مقصد تنخ
سعید بطن ام الکتابه سعادتکه خوبرو در کدلک الشقی شقی و بطن امه مصدا قتنی شقی بطن ام الکتابه
شقا ذلم زشت رو در روی بوبکه محک و آیینه ام و الا بنم المده ضلالت و غوایتدن بری
بوده بلکه خالی ضلالت و غوایت الله در تنکم عقیل و ابن عدی حضرت ابن عمر دن روایت سوردر
قال علیه السلام بعثت داعیا و مبلغا و لیس الی من الهدایة شیء و خلق الشیطان مزینا و موسوسا
و لیس الیه من الضلالة شیء قال تعالی انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء
مرکبلهم مرکبلرنده کجاست اهل زندان نیستم زندان کجاست الملک اهل زندان و کلم
و بعضی کنه بدر دینه جایز در و لکن کذب اولماق ممکندر زیرا شیطانکه اصلی نار در پس جهنم انکه اصلی اولور
و کنه دیکه اصلی و مقرنی آکه نسبت زندان اولماز اکر زندانده مراد دنیا اولورسه خود دنیا مؤمنک
زندانی و کفار و شیاطینک جنتیدر اهل زندان و کلم دیدوکی صحیح اولور

بهر سوکندان که ایمان جنبشست زانک سوکندان کجا زانسنبشست
چون ندارد مرد کج در دین وفا مر زمانی بشکند سوکند را
راستان را حاجت سوکند نیست زانک ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از اجفیست حفظ ایمان و وفا کار تقیست
کف بعامر که سوکند شما راست کیرم یا که سوکند خدا
باز سوکند دکر خوردند قوم مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست اندر آنجا صدق و ذکر و نیایست
کف بعامر که آواز خدا میرسد در کوش من همچون صدا
مهر بر کوش شما بنهاد حق تا نیابد از خدا ناردسبق
نک صریح آواز حق می آیدم همچو صاف از درد می پالایدم
آنچنانک موسی از سوی درخت بانک حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می شنید با کلام انوار می آمد پدید
چون نور وحی در میماندند باز نو سوکندها میخواندند
چون خدا سوکند را خواند سپر کی نهد اسپر ز کف پیکار کر
باز بعامر بنکذیب صریح قصد کند نیم کف با ایشان فضیح

ابدیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول علیه السلام جرا اشانی

تا نکی یاری ز یاران رسول در دلش انکار آمد زان نکول
کاهجیر پیران با شیب و وقار کی کند شان این همبر شرمسار
کو کرم کو سر پوشی کو حیا صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد تا نکردد زاعتراض او روی زرد
سوخ یاری اصحاب نفاق کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می زاید کجای اعلام سر حر مرا مکذار بر کفر آن مصر
دل بدستم نیست همچون دیدچشم ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش می ربود مسجد ایشانش بر سر کین نمود
سنکهاش اندر حدث جای شاه می دمید از سنکها دود سیاه
دود در حلقش زد و حلقش بخست از نهیب دود تلخ از خواب جست

انکه طاشلری کجاست انکه جای کوزلرنده کوزلرنده
ایکه طاشلرندن دود سیاه ظاهر اولوردی

هر یکی از یکدگر بی معذرتر / صاد فا زایک ز دیگر نغذرتر
صد کمر آن قوم بستند از قفا / بهر هدم مسجد اهل قبا

در زمان در دو قادی کی لبث / کای خدا انسان منکر بث
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی گوش اهل مجاز / تو بشو کنده بود همچون پیاز
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدشان
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان الکلام
مرسله رویان دین را خود جهان / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی بد از آن مسجد عیان / واقعه تا شد یقین شان بر آن
واقعات را باز گویم یک بیک / پس یقین کردند صفا بر اهل نیک
لیک می ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو خانهٔ مؤمنست / هر کسی در خانهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر خانهٔ خود می جست و می جوید

اشتری گم کرد و جستش جست / چون بیابی چون نیابی کان تست
خانه چه بود نافه گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
آمده در بار کردن کاروان / اشتر نور از میان گشته نهان
می دوی بر سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیک شب
رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جست بیرون یا بداد از آخری
هر که گوید نشان از اشترم / مزدگانی بدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می رفت این طرف / اشتر سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز کری پشم بود
از برای مزدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
همچنانک هر کسی در معرفت / می کند موصوف غیبی را صفت

مترجم شدن هر مذهبی مختلف مخلص را

فلسفی از نوع دیگر کرده ترح / با خسی هر کفت او را کرده جرح

وان دگر

وان دگر در مرد و طعنه میزند / وان دگر از رزق جانی می کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا کان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان خفته این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانک لا حول باطلی نابدید / قلب ابله بیوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقد و وای / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می گیرد فروغ
بر امید راست کج را می خرند / زر مزور قندی رو دانجا خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دعوی باطلند / باطلان بر بوی حق دایم دلند
پس مگو جمله خیال و ضلال / کی حقیقت نیست در عالم خیال
حق نمد در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانک حقست آن بگیر
مؤمن کیست ممیز کو که تا / باز داند جیز کان را از فنا
گر نه مغیوبات باشد در جهان / تا چرا باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل / چونک عیبی نیست جز نااهل و اهل
ور همه عیبست و آن سو و نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنک گوید جمله حقند احمقیست / وانک گوید جمله باطل او شقیست
تا چرا این نیک و بد کردند سود / تا چرا نیک و بد کور و کبود
می نماید مال را اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را بنگر بحال
منکر اندر غبطهٔ این سود و سود / بنگر اندر خسرهٔ عون و نمود

اصحاب هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی نیست

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانک حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر فانی مستوی بین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونک گفت اندرین سقف نکو / بارها بنگر چو هر دو عیب جو
پس ببین شیره روانی که چند / دیدنی و تیز باید در پسند
تا بیالایم صافی را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد

امتحان‌های زمستان و خزان / تا بتابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا بدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد ز بن خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
تحفهٔ تقدیر گوید راست گو / هر چه بردی شرح داده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / تحفه او را در کند در پیچ پیچ
تحفه کاهش لطف گوید چون شکر / که بر آو بزدکند هر چه بتر
نامیان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید زانش خوف و رجا
این بهاران لطف تحفه گر ماست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان جار منبع معنوی / تا نوای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانک این ابر و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی کرم و سرد و رنج و درد / برتن ما می نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان خاص شدن
این وعید و وعدها انگیختست / بهر این تا بدی کامیختست
حوک حق و باطل آمیختند / غدر و قلب اندر رخ‌ها در بختند
پس محک می باید پس بگزیدهٔ / در حقایق امتحانها دیدهٔ
شیر ده ای مادر موسی ورا / وانگه آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
تا شود فاروق این شیر و بها / تا بود دستور این شیر بها
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان با ام موسی ارضعی
تا بیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایه بدسرش

شرح فایدهٔ اشتر حق

اشتری گم کرده‌ای معتمد / هر کسی اشتر نشانی می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانها خطاست
وانک اشتر گم نکرد او از هری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
گه بلی هم اشتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام

نادر اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کی بنشاسد زر راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گوید و سبب / پس بتعلیل دو ترا لاریب فیه
این شفای جان بخورت سود / رنگ وی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود یابت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گویی ای امین / این نشانها بلاغ آمد مبین
فیه آیات شفاء بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پس رو / وقت آهنگست پس آهنگ سو
بی روی تو گنجم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتر است / کو درین جست شتر بهر چرب است
زین نشان راست نفزودی یقین / جز ز عکس نافه جوی اشتین
بوی بر از جد و گرمیهای او / که گرانی نیست این جهیهای او
اندرین اشتر نبود پس جز ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع نافهٔ غیر رو پوشیده / آنچه از و گم شد فراموش شده
مرکبی او می‌دود این می‌دود / از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دو غش را استی شد ناگهان
اندرین صحرا که آن اشتر شتافت / اشتری خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌جهید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌بخشش تا ندید او را بداشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی نافهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من می‌داشتی
گفت ما اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در جا بلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌زدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خبر دست جسم بر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

پس خلق ایکون که اول خلق او اصلارک اصلیدر
بلکه اول خلقدر معنی اول خلقک مابلنده فرق و فصللر واردر معنی خلق انسانیه که ما ابن آدم
خلقناک لاجلی و خلقت الاشیاء لاجلکم حدیثی مصداقنجه اصل اصول اشیا اولور زیرا اشیا نک خلقی
بالتبع و انسانک خلقی بالاصاله اولور پس جمادات مابلنده اعلا و ادنی نک فرقی بولنیجق
بلکه اول خلق انسانیه مابلنده دخی فرقلر و فصللر واردر

[illegible] اولور نه انک حیاتی انک حیاتی کبی اولور و نه ممات انک ممات کبی اولور
معنی نه اول برکمدک حیاتی دیکر حیاتی کبی اولور و کمدک نه ممات انک ممات کبیدر پس ایله
انبیا مابلنده و ایله اولیا مابلنده کمدک اولیا ایله صدیقلر و صدیقلر ایله مؤمنلر
مابلنده فرق واردر کما قال عباس رضی الله عنه ادنی منازل المرسلین اعلی مراتب النبیین
و ادنی مراتب النبیین اعلی مراتب الصدیقین و ادنی مراتب الصدیقین اعلی مراتب
المؤمنین و قس علی هذا سائر الانسان یعنی موسی ایله کافری و موافقلر ایله متافقلر
و کاذبلر ایله صادقلر مابلنده دخی فرق عظیم حق قدر کما قال تعالی قل هل یستوی الذین
یعلمون و الذین لا یعلمون و قال تعالی ارشاد هذا النوع و ما یستوی الاعمی و البصیر
و لا الظلمات و لا النور و لا الظل و لا الحرور و ما یستوی الاحیاء و لا الاموات
جاهل ایله عالم خفیده هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون و مهتدی ایله ضال حقنده
افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی ام من یمشی سویا علی صراط مستقیم و قال تعالی الصالح و الفاسد
ام نجعل الذین آمنوا و عملوا الصالحات کالمفسدین فی الارض ام نجعل المتقین کالفجار
محصل کلام انسان مابلنده تفاوت حق قدر و بو خصوصده واقعه اولان آیات و احادیث

[illegible]

[illegible] مراتب خاص عام طاعات
[illegible] بر عزت [illegible] و مراتب و طلب [illegible]
[illegible] مرکبی [illegible]
چون [illegible] باورنشی سازنده [illegible]
[illegible] ایدر [illegible]
[illegible] خانه [illegible] مطرح [illegible]
دنیا [illegible] چون
[illegible] نزد [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] چون نظر [illegible]
[illegible] بر [illegible]

[illegible] مسجد [illegible]
چون [illegible] مسجد [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] مسجد اهل [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] نزد [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] بر [illegible]

[illegible] حکایت هندو [illegible]
[illegible] بر طاعت [illegible]
[illegible] جا [illegible]

هر یکی بر سنتی تکبیر کرد — در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن اندر آن یکی لفظی بجست — کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سحر گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو — حد زن طعنه بر و خود را بکو

آن چهارم گفت حمد الله کرمی — در نیفتادم بچه چون آن سخن

پس نماز هر چهار آن شد تباه — عیب جویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانک نیم او ز عیبستان بدست — وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونک بر سر هر نژاده ریش هست — هر همش بر خویش باید کار بست

عیب کردن خویش را دانی و اوست — چون شکنه گشت جای از جو بست

گر همان عیب نبود ایمن مباش — بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لاتخافوا از خدا نشنیده — پس خود را ایمن و خوش دیده

سالها ابلیس نیکو نام زیست — گشت رسوا بدکه او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او — گشت معروف بعکسی وای او

تا نه ایمن تو معروفی مجو — رو بشو از خوف سر بیمای رو

تا نروید ریش تو ای خوب من — بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلاست جان او — در چهی افتاد تا شد بند تو

تو نیفتادی که باشی بند او — زهر او نوشید تو خورقند او

قصد کردن غزان کشتن یک مرد را تا از کرد

آن غزان ترک خونریز آمدند — بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند — در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستند ترک قربانش کنند — گفت ای شاهان ارکان بلند

فصد خون من بچه روی کنید — از چه آخر تشنه خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم — چون جنس دو بستم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین بارت زند — تا نترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین تر است — گفت قاصد می کند او را زرست

گفت چون هست هر دو یکیم — در مقام احتمال اندر شکیم

وما احد عن الیسن الناس یا ما ولو کان ذاک النبی المطهر
ولو کنت بکیا یقولون انکم ولو کنت منطیقا یقولون مکثر
ولو کنت صوتا وفی اللیل نائما یقولون زراق برائی ویمکر

خود دوا کنید اول ای مهان ما بترسیم من دهم از زر زیان
پس کرمهای آلهی بین که ما امدیم آخر زمان در انتها
آخرین فرقه‌ها بیش از قرون در حدیثست اخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که مارستیم از او ور خود این بر عکس کردی ای تو

بیان حال خود بر سبیل شکر ان در نعمت وجود انبیا و اولیا

مرکه زبان کفت از عیب و کناه وز دل چون سنک و زحال سیاه
وز سبک داری فرمانهای او وز فراغت از غم فردای او
وز سوس وز عشق این دنیای دون چون زبان حرنفس ابودن زبون
وان فرار از نکتهای ناصحان وان مبدل از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیکانکی با نهان تو و رو و بیشانکی
سیر چشمانرا کدایند اشتن از حسدشان خفیه دشمن داشتن
کر پذیرد چیز تو کویی کداست ور نه کویی رزق و مکرست و دغاست
کر در آمیزد تو کویی طامعست ور نه کویی زنکبر مولعست
یا منافق وار عذر آری که من مانده ام در نفقه فرزند و زن
نه مرا پروای دین و زهد نیست نه مرا پروای خار بدنیست
ای فلان کار ابهمت یاد دار تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نه ز درد و سوز کفت خوابناکی هرزه کفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال از پی دنیا کنیم کسب حلال
حه حلال ای کشته از اهل ضلال غیر خون تو نمی بینیم حلال
از خدا چارستش و از قوت نه چاره اش از دین و از طاعت نه
ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم صبر چون داری ز آیه کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید صبر چون داری از آن کیف آفرید
کو خلیلی کو برون آید ز غار کفت هذا ربی هان کو کردکار
نمی نخواهم سر دو عالم بنکریست تا نبینم کین دو مجلس آن کیست
کی تماشای صفتهای خدا کر خورم نان در کلو ماند مرا

چون کوارد لقمه بی دیدار او کی تماشای کحل و کلزار او
جز بامید خدا زین ابخور کی خورد یک لحظه غیر کاو و خر
آنک کالانعام بل هم اضل کرچه بر مکرست آن کنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد روزکارک بر دور و زیر شد
فکر کاهست کنده عقلش حرف عمر شد چیزی ندارد جون الف
آنچه میکوید دروغ اندیشه ام آن هم از دستان آن الفت هم
وانچه میکوید غفورست و رحیم نیست آن جز حیله نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست جون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کفتن پیر حرص طبیب در خدمت خواجه طبیب

کفت پیری حرص طبیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن
کفت از پیریست آن ضعف دماغ کفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
کفت از پیریست ای شیخ قدیم کفت پشتم دردی آرد عظیم
کفت از پیریست ای شیخ نزار کفت هرچه میخورم نبود کوار
کفت ضعف معده هم از پیریست کفت وقت دم مرا دم کیریست
کفت آری انقطاع دم بود جون سه پیری دو صد علت شود
کفت ای احمق برین دو خستی از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق زاندک مایکی بر زمین ماندی ز کونه پایکی
پس طبیبت کفت ای عمر تو نصیب این غضب وین خشم هم از پیریست
جون همه اوصاف او اجزا شد ضعیف خوش نه داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دوش زو می کند تاب یک جرعه ندارد فی کند
جز مکر پیری که از حقست هست در درون او حیات طیبه هست
از برون پیرست و در باطن صبی خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
کرنه پیدا اند پیش نیک و بد چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی دانند پنهان علم الیقین چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندی چرا ای سنجر جون نه زندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می خندد بمیل او را جنان صد قیامت در درونشان نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی بدیر ای نقش باز / وانگه در اندیشه نایدان حد آن
بر در این خانه کشاخی چیست / گر همی دانید اندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند / در خرابی اهل دل جد می کنند
این مجازست این حقیقت ای جوان / نیست مسجد جز درون پیر و ران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در نوهست اخلاق آن بیشینیان / چون نمی بینی که تو باشی همان
این نشانیها همه چون در توست / چون تو زیشانی کجا خواهی جست

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می نالید و بر می کوفت سر
کی پدر آخر بکجا ات می برند / تا ترا در زیر خاک آورند
می برندت خانه تنگ و زحیر / نه در و قالی و نه در وی حصیر
نه چراغی در شب و نه روزنان / نه در و بوی طعام و نه نان
نه درش معمور و نه بر بام راه / نه یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو کو بوسگاه خلق بود / چون شود در خانه کور و کبود
خانه بی زینهار و جای تنگ / کاندرو نه روی ماند نه رنگ
زین نسق او صاف خانه می شمرد / وز دو دیده اشک خونین می فشرد
کف چو حی باید ای ارجمند / وانه این خانه ما می برند
کف چو حی را بدر ابله مشو / کف ای بابا نشانیها شمر
این نشانیها که کف او یک یک / خانه ماراست بی تهدید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند با خود صد نشان / لیک کی بیند آنرا جاغیان
خانه آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نه در آن دل تافت نور آفتاب / نه گشاد عرصه و نه فتح باب

کور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از کور دل خود بر ترا
زنده و زنده زادی نوح و سنگ / دم نمی گیرد ترا زین کور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان بر آور رو بما

سبب خلاص یونس علیه السلام از ماهی و خلاص روح از تقیید

یونست در بطن ماهی بحبس شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا بیستون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیه روزیست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید آن بحر را او ماهیست / هر که دید آن را اللهیست
این جهان دریاست تن ماهی روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی بینی که کوری ای ترند
بر تو خود رانی نندان ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیان را گر نمی بینی بدید / گوش تو تسبیحشان را می شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای تست
تا ز لالا می گریزی وصل نیست / زانک لالا را ز شاهد فصل نیست
توجه دانی ذوق صبر ای تشنه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مر ورا ذوق از عزا و گریه و نوحه / هر محنت را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی سفلی بر دو او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می اندر فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای کوایان ترس چیست / کان علمها لغو تا را رهنیست

کنگ رفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم فصد مرد

ترسیدن کودک از تشخیص صاحب جثه و کفن شخص کودک

ای کودک مترس که من با مرحم

دومان نوسنه از اوازدهل عاقلان جهان دندکه انفعل

دهلک اوازندن دلکوی فورقرق وقاچرق وعاقلر دهلی اولقدر اورکه دیمه
سعی دهلدن خوف ایتیوب دهله دافراد رنده کلام بولورکه روباه دهلدن خوف ایدوب
وشکاردن محروم اولوب فرار اندوکی کبی دهلی مشابه سندن ولات دکراقدن
حالی اولان کمسنه لاف ودعواسندن وبلند کلماتندن عوام فریفته ومغرور اولوب
اندن خوف وحذر ایلر اما عاقل خوف وحذر ایتمز بلکه معقول وحق سوز ایله انی
مغلوب وخجل ایلر

سوار دن مقصود شول عالمدرکه
علم ومعرفت ایله آراسته اولوب خلقه نصیحت ومعارف سویلیه
وصلاح وزهد لباسنده اولوب وعلما شکلنده اولاد لکی کندوسی
عملدن خالی اولوب مجرد تفوق افراد وازام خصم ایچون تحصیل
علم ایدوب مکر وحیله لر تقنه سلوک ایده وتیر اندازدن مقصود
شول اندرکه وسوسه ایله خلقی اضلال ایتمکده استاد کامل درتشدن
مراد هوا وهوس وذوق جسمانی درپس بو اسلوب اورزه
اولان عالمه علمندن نفع اولمیوب شیطانک مغلوبی وزبونی اولور زیرا کرچه
شیطانله جنک ایتمکه سلاح تدارک ایلمکی که مراد علمدر ولکن اول سلاح

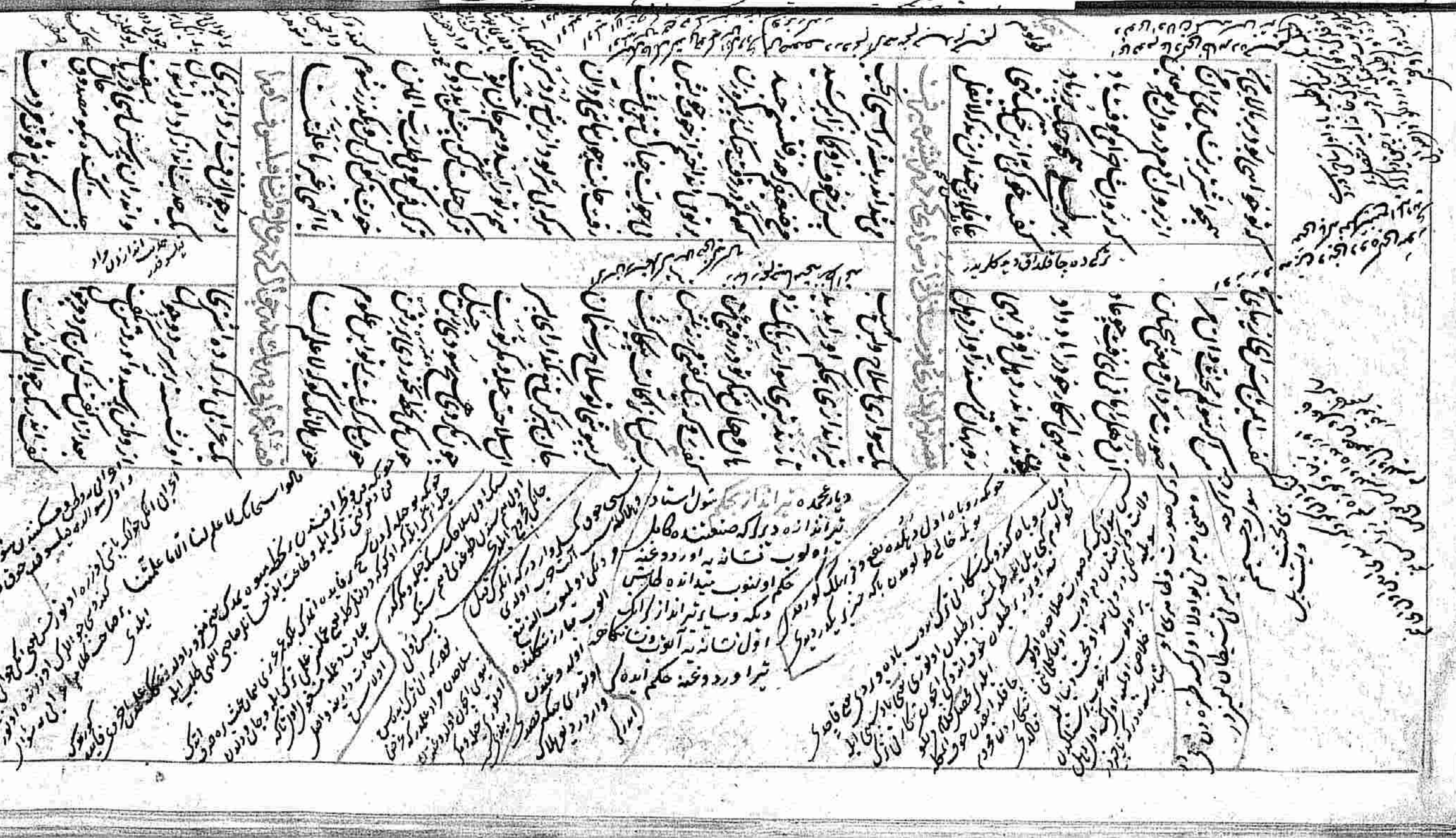

گفت تو چون بار کردی این بال — گفت تا تنها نماند این حوال

گفت نیم گندم آن تنگ را — در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت سا باش ای حکیم اهل و حر

این چنین فکر دقیق و رای خوب — تو چنین عریان بیاده در لغوب

رحمت آمد بر حکیم و عزم کرد — کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن — نیمه از حال خود هم شرح کن

این سخن عقل و کفایت کز تراست — تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام — بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نه این و نه آن ما را بگاو

گفت خشت چیست باری در دکان — گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس از نقد بر سنجم نقد چند — که تویی تنها رو و محبوب بند

کیمیای مس عالم با توست — عقل و دانش را گهر تو بر توست

گفت واسه بلبست یا وجه العرب — در همه ملکم وجوه قوت شب

یا برهنه تن برهنه می دوم — هر که نانی میدهد آنجا روم

هر هر از این حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و درد سر

پس عرب گفتش که دور از برم — تا نبارد شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت ز من — منطق تو مشتمت بر اهل زمن

یا توان سور و من این سو می دوم — ور نه ره پیش من و پس روم

یک جو الم گندم و دیگر ز ریگ — به بود زین حیلهای مرد زیرک

احمق ام بس مبارک احمقیست — که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید ور خیال — حکمتی نه فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید طمع و شک — حکمت دینی برد فوق فلک

زو بعان زیرک آخر زمان — بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان حکمها سوخته — فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود — یاد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود / نه بکبر شاه و لشکر شه بود
تا بماند سایهٔ او سرمدی / همچو عزّ ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود می دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را آن ساخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کوزها کرد آنجان ملک شگرف / برگزید آن قعر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشهٔ اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشهٔ اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دار بدای بیحاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل دل ادب با ظاهرست / که خدا از بنده نهانها ساترست
پیش اهل دل ادب با باطنست / زانکه دلشان سر ایزد فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آن نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نازشهوتر از آن کردی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را آن ان حلی
پیش بینایان حالت در روی مال / نازکن با چنین کندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی الهی / سوزن زر بر لب بحر ماهی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفت کای امیر / ملک دل بر پا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست آن شیخ نیست / تا بباطن در روی هیچی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / ملک آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمی داری سوی این باغ گام / بوی افزون جوی کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

کفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو کف احمد در عطاست / وانما فرة عینی فی الصلوة
بیخ حس با سمد گر پیوسته اند / رسته این بیخ از اصل بلند
قوت یک قوت باقی شود / مابقی را مر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری مر حس را شود / حسها را ذوق مونس می شود

آغاز منزل سیم عالم بیرون غیب باطن

چون یکی حس در روش بگشاده بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / کشتی غیبی بر همه حسها بدید
چون چو حست از کله یک گوسفند / پس بپایی جمله زان سو بر جهند
گوسفند این حواست ابر آن / در چرا از اجوج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار خفایق ره برند
مر حست سغا مر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بل حقیقت بل نه بل بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونک مر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونک دعوی رود در ملک پوست / مغز آن کو بود قشر آن اوست
چون تو باغ در فتد در تنگ کاه / دانهٔ آن کیست آنرا کن نگاه
پس فلک قشرست نور روح مغز / این بدست آن خوش زیر و ملغز
چشم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس سوی روح زو تر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیبست و زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحی را مناسبهاست / در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند کهی حیران شود / زانک موقوف تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خصر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موسی خود کیست ای چند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش می‌فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او بازار نقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیند که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درس نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که نه باین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانک در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاکرا کرد است چاک
نفس موشی نیست الا لفحه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانک بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت علم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
ور زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس نگنجد هستیها حاجت بود / قدر حاجت هر دراآنت دهد
پس بیغزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر در و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا از این جنس بجنبد رحم مرد
هیچ گویند نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم بنهادست حق در کور موش / زانک حاجت نیست چشمش بر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا نکند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن بر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهانده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی بینی نهی نور روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
حد تعلق آن معانی را بجسم / حد تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون گرست و معنی طایر / جسم جوی و روح آب سایر ست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از جا کها / جلب بر روی تو بنوخانها
هست جانها که تو صورتهای فکر / تو نبود در مرید اشکال بکر
روی آب و جوی فکر اندر روش / نیست بی جانها که محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانک آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جو و سیر این نبات
آب چون آنجا تراید در گذر / رو کند قشر صور زو تر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

[illegible]

آن یکی یک شیخ را نهمت نهاد / که بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و مالوس و خلیت / هر مرید او را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش او بر اسوش دار / خود نبود اینچنین ظن بر کبار
دور از و دور از او صاف او / کز سبلی تیره گردد صاف او
اسحمن بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست بر گرد آن ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر فکرم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند فطره ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرود است کو می ترسد از آن
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز جسم و جراغ / از دلیل و راهشان آمد فراغ
کر دلیلی کوید ای مرد وصال / کفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل تو پدر تا نی کند / کرچه عقلش هندسه کیتی کند
کم نکردد فضل استاد از علو / کر الف چیزی ندارد کوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وبند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد کوینده را / آن بکفر و کمرهی آکنده را
کفت خود را تو مزن این تیغ تیز / هست کن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اکر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره کردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
بیش بحد مر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فنا با پرده آن وجه کشت / چون چراغی خفته اندر زیر طشت
پس بر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبیر در آزمون / مر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو کو فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
ور ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجود شان / جان او افزونتر از بود شان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که کلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد کذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانک او بیشست و ایشان کمی
ماهیان سوزنکر و نقش شوند / سوزنان از اشتها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بلخی

چون نقاذ اخر شیخ آن مرید / زاهد ماهی شد و شد ماهی پدید
کفت آن ماهی ز پیران اکهیست / شه تنی را کو لعین و رکهیست
ماهیان از پیر آکه ما بعید / ما نشق زین و دل و ایشان سعید
سجده کرد و رفت کریان و خراب / کشت دیوانه ز عشق شیخ باب
پس تو ای ناشسته رو در جستجی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملائک ترکتازی میکنی
بد چه میکویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر این حوض را
بد چه باشد مس محتاج جهان / شیخ کر بود کیمیای بی کران
مس اکر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرکز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل / شیخ کر بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرکز ز التهاب
در رخ صد عیب بینی می کنی / در بهشتی خار چینی می کنی
کر بهشت اندر روی تو خار جو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در کلی / رخنه می جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا کردد نهان
عیبها از زشت ایشان غیب شد / عیبها از زشت دیدن عیب شد
یاری ای دوری ز خدمت باز پس / در ندامت چابک و بر کار پاس
نازان راحت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
کرچه دوری در میان جانها دوم / چشمها کشتم فوق تو او جهم
چون حسد در کل فتد از کام شیر / دمبدم جند برای غرم خیر
جایز اسمواز نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین و حلها بر نجست
در وحل تا ویل و رخصت میکنی / چون نمی خواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نکیرد عاجزی را از کرم
خود کرفتست تو چون کفتار کور / کس فتن این بینی از غرور
می کوند اینجا که کفتار نیست / از برون جوید کاندر غار نیست

اس همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی گران گفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا دانی که بگناه و جرا گفتن شعیب علیه السلام او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرم و آله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ نور تو ز توست ای دیگ سیاه / گرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر ز زندان دود بر دیگ توی / آن اثر بنماید از باند جوی
زانک هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از این بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با موش همرنگی بود
هر دروغی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زود گوید ای آله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد که شیرین شود / بر دلش آن جرم بالی دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از و / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش از زنگها خوردی گرفت / گوهرش از زنگ کم گردی گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه گردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها پیش او بهید / ناز در دل دو ابرو در جهید
چون شعیب این گفتها با او بگفت / زان دم جان دل او گل شگفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت مار کوتهان
گفت یارب دفع من می‌گوید او / وان گرفتن انسان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم راز ها / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آنک می‌گیرم ورا / آنک طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه ثمر
دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ می‌آید ز راز / کز نگر باشد همیشه عقل کاز
کز منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور نه باور نیست خیز امتحان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب برو تو بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن بیبر / گفت شیخا مر ترا هست خمر
تو همی گفتی که در جام شراب / دیو می‌میرد شبانگاه ز تاب
گفت جام را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سحر را گر شنوده عره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این از شیخ غیب بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن شکست و نور مطلقست
نور خورشید ار بتابد بر حدث / او همان نور است نی بر دخت
شیخ گفت این حد نه جامست و نه می / هین بریز آن منکر ابتر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود | کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت بر آن دم مرید خویش را | رو برای من بجو ای کبک
که مرا بخشت مضطر کشته‌ام | من ز رنج از محنه بگذشته‌ام
در ضرورت هست مر مردار پاک | بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید | بهر شیخ از سر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می‌دید | گشته پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار | هیچ خمی در علی‌ها یم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله میها از فدو منت شد عسل
گرده میدل تو می را از حدث | جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون حلال | کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام که تو بی نماز

بهر جا نماز میکنی چونست

عایشه روزی به پیغامبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی | می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفلی پلید | گرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغامبر که از بهر جهان | حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق | پاک گرداند نه هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
گو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری شود
گو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر تار او
قوت حق بود مر یا بیل را | ورنه مرغی چون کشد هر پیل را
لشکر ابرهه چندین شکست | تا بدانی کان صلابت از چه هست
گر ترا وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری هم سری | کافرم دان گر تو زیشان برتری

کشیدن موش مهار اشتر را و عجب شدن صاحب مهار خود

موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از بری

بولاد

بو حکایه ده موشدن مراد شول ناقصلر دکه کمال دعوا اس ایدرلر و اشترلدن
مراد مرشد کاملدر که ناقصه ناقصک عجز و نقصانتی اظهار ایتمکدن اولوب بر زمان
اکه متابعت ایدر

اشتر از جستن که شد با او روان | موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پر تو اندیشه اش | گفت بنمایم ترا توانایی خویش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ | کاندر او کشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا | پا بنه مردانه اندر جو درا
تو فلاو و زی و پیش اهنگ من | در میان و میانش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق | من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب | پا در و بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش | از چه حیران گشتی و رفتی بهوش
گفت موزه رست ما را از دهات | که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پیر خنز | مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت کشتی یکی بار دگر | تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان یکی | با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا | بگذران این آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین | بر چه و بر گو دبان من نشین
این کشتی شد مسلم مر مرا | بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون بمیرستی پس و براه | تا رسی از چاه روزی سوی چاه
تو رعیت باش چون سلطان نه | خود مران چون کشتیبان نه
چون نه کامل و گمان تنها بگیر | شو بحکم دست تا گردی خبیر
انبیا را گوش کن خاموش باش | چون بیان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی مشکل استفسار کو | با تهنا هان تو مستکبر وار کو
ابتدای کبر و کین از مهوست | راستی مهوست از عادت است
چون عادت گشت محکم خوی شد | خشم آید بر کسی کت واکشد
چون کند مشکل خوار گشتی مر کرا | واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چون نگردیدند بند | مانعان راه خود را دشمنند
چونک گرد ابلیس جمع با سروری | دید آدم را حقیر او از خری
گر به از مر سروری دیگر بود | تا که او مسجود چون من کس شود
سروری ز مرست جز آن دو حرا | کو بود در باقی لانی زابتدا

کوه اگر بر مار سد باکی مدار — کان بود اندر درون تریاق دار

سروری خوش سود با غت زاندیم — مرکب بشکست سود خصم قدیم

خوش خلاف خوی تو گوید کسی — کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی خود بر میکند — خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش درو — کی فروزد از خرد آتش درو

با مخالف او مدارا میکند — در دل او خویش را جا می کند

زانکه خوی بد نگشتست استوار — مور نهوت سد زعادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتلا — ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش — تو ز صاحب دل کن استغفار خویش

نانشد زر مس نداند مس سم — نانشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس وار تو — جور مکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان — که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم کو بنده الله را — متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که کشتی منقش کردند

بود درویشی درون کشتی — ساخته از رخت مرای بشتی

پاره شد همیان او خفته بود — جمله را جستند او را هم نمود

کین فقیر خفته را جو هم هم — کرد بیدارش ز غم صاحب درم

دلق بیرون کن که هست سوز دل — تا ز تو فارغ شود او با تمام خلق

کاندرین کشتی چو ندان کم شدست — جمله را جستم نتوان یوسفست

گفت یارب مر غلامت را خسان — متهم کردند فرمان در رسان

چون بدرد آمد دل درویش از آن — سر برون کردند سوی در زمان

صد هزاران ماهی از دریای ژرف — در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای آب — در دهان هر یکی دری و جوهر

هر یکی دری خراج ملکتی — کز آنست این ندارد هر کسی

در چند انداخت در کشتی و جست — هر سوار ساخت کرسی و نشست

خوش مرتب چون تمام تخت خویش — رو فراز اوج کشتی تخت پیش

گفت رو کشتی تمام را حق مرا — تا نباشد با شما دزد کدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق — من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نه مرا او تهمت دزدی نهد — نه مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی ای همام — از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر — وز حق آزاری بی جرم حقیر

حاش لله بل ز تعظیم نهان — که نبودم در فقیران بدگمان

این فقیر خوش نهاد خوش نفس — کی بی تعظیمشان آمد عبس

این فقیری بهر هیچ هیچ نیست — بل بی آنک بحر حق هیچ نیست

متهم چون دارم انهار آنکه حق — کرد اینم مخزن مغفم طبق

متهم نفسست نه عقل سلیم — متهم حسست نه نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد میزنش — کش زند نه حجت گفتنش

معجزه بیند فرو زد آن زمان — بعد از آن گوید خیالی بود آن

در حقیقت بود آن دید عجب — چون مغیم چشم نامد ای عجب

این مغیم چشم با کان می بود — نه قرین چشم حیوان می شود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ — کای بود طاوس این رجاه تنگ

تا نگوید مر مرا بسیار گو — من ز صد یک گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی پیش شیخ که بسیار می گوید

صوفیان بر صوفی شوریده زند — پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما — تو از این صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله هست ای صوفیان — گفت این صوفی سه خود دارد گمان

در سخن بسیار گوید همچو جرس — در خورش افزون خورد از بیش کس

ور بخسبد هست چون اصحاب کهف — صوفیان گویند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر — که ز هر حالی که هست او ساطر گیر

در خبر خیر الامور اوساطها — نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از غرض — در تن مردم پدید آید مرض

بر فزون خویش مغز آن صفت — کان فراق آرد بعقل و عاقبت

نطق موسی بد بر اندازه و نیک — هم فزون آمد ز کفتیب زنیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو نگری هذا فراق

موسیا بسیار گویی دور شو — ورنه با من کنگ باش و کور شو
ور ز فنی ور ستیزه شسته — تو بمعنی فتنه بگشسته
چون حدث کردی تو ناگه در نماز — گویدت سوی طهارت رو بساز
ور ز فنی خشک خنبان می سوی — خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو برآنها که هم جفت تو بند — عاشقان تشنه گفت تو بند
پاسبان بر خوانیان کان بر فزود — ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان از طریق کار رست — جان عریان از تجلی ریزرست
یار عریانان بیک سو باز رو — با جوانان فارغ از تنخامه شو
ور نمی‌دانی که کل عریان شوی — جامه کم کن تا ره اوسط روی

علة کفتن فقیر بشیخ

پس فقیران شیخ را احوال گفت — عذر را با آن عزامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب — چون جوابات خضر خوب و صواب
ان جوابات سؤالات کلیم — کش خضر بنمود از رب علیم
کشف مشکلهاش حل افزون باد — از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت — در جواب شیخ همت برگماشت
کعبه راه اوسط از چه حکمت است — لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب چون نسبت با شتر هست کم — لیک با عذب موشر آن هیچ هم
هر کرا باشد وظیفه چار نان — دو خورد یا سه خورد هست اوسطان
ور خورد هر چار دور از اوسطست — او اسیر حرص مانند بطست
هر کرا او را اشتهاده نان بود — شش خورد دانک اوسطان بود
چون هر آنجا ناشتا استهی — هر زاشش کرده هم دستیم لی
نوده رکعت نماز آن ملول — می بباید در نیایم در بحول
آن یکی تا کعبه حاقی میرود — وان یکی تا مسجد از خود می شود
آن یکی در پاکبازی جان داد — وان یکی جان کند تا یک نان بداد
آن وسط در بانهایت میرود — که هر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن — در تصور گنجد اوسط یا میان
آن نهایت چون ندارد دور آن — کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نباشد کس بداد — کف بوکان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلکی بداد — نیست هر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
این همه خبر و قلم فانی شود — وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند کهی — خواب پندارد مرا از گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان — مشکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام — لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب — چشم من خفته دلم بر فتح باب
هر دلم را پنج حس دیگر است — حس دلرا هر دو عالم منظر است
نور ضعیف خود مکن مکن در من نگاه — بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ — عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل — مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل — من قوم بر چرخ معظم چون زحل
همنشینت من نیم پایه منست — نیز تر از اندیشها پایه منست
زانکه من زاندیشها بگذشته ام — خارج اندیشه بیرون گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نه — زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان بحر اندیشه اند — زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم — چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو موج آن چم اندیشه یکیست — کی بود بر من یکی را دست رس
قاصدا زیرا یم از اوج بلند — تا نکنند با یکان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات — بر پرم همچون طیور الصافات
بر پرم زیشان هم از ذات خویش — بر نجفشانم دو پر من از پریش
جعفر طیار را پر جاریست — جعفر طرار را پر عاریست
نزد آنک لم یذق دعوت این — نزد سگان افق معیشت این
لاف و دعوی تا بدین بیش غراب — دیگ تی و پر یکی بیش ذباب
چونکه در نوش شود لقمه کهر — تن مزن چندانک بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن — در لگن قی کرد و پر در شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونک در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق بر در کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور حلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که از دعوی گواه صادق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی آن من
گر بگویم نیمشب پیش توم / هین مترس از شب که من خویش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشان وجود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشان و ندیم / شد گواه بر صدق آن خویش عزیز
باز الهام احمق گوز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زرگر کاندرش نور هاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب خط خوانم و من مجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در / یا نماند در خواب در شرح نظر
گوش کرچی حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون تو آیا آید این خواب این سخن / معجزه نو باشد و ذکر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت حالهٔ مؤمن بود / آن ز سر که بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آب است بستان و دواب
هیچ گوید تشنه کین دعوی تو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین

بیان دعوی که از دعوی گواه صادق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی آن من
گر بگویم نیمشب پیش توم / هین مترس از شب که من خویش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشان وجود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشان و ندیم / شد گواه بر صدق آن خویش عزیز
باز الهام احمق گوز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زرگر کاندرش نور هاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب خط خوانم و من مجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچه گفتم خواب در / یا نماند در خواب در شرح نظر
گوش کرچی حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون تو آیا آید این خواب این سخن / معجزه نو باشد و ذکر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت حالهٔ مؤمن بود / آن ز سر که بشنود موقن بود
چونک خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آب است بستان و دواب
هیچ گوید تشنه کین دعوی تو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین

یا بطفل نیز مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادر اجنبی بیار / تا که باشیرت بگیرم من فرار
در دل هر آمنی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانک جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
این غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود آن قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام هم در شکم مادر

مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که بیا بینم درون تو شهیست / که اولوالعزم و رسول آگهیست
چون بیامد او فتادم با تو من / کرد سجده حمل من اندر زمن
این چنین هر آن چنین سجده کرد / کز سجودش در رحم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم از درون طفل شکم

اشکال اندر تعریف قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش بر ادر و عیب و خطا
زانک مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون نزادش آن کهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش بنار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این نداند کالک اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش از برون و از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان افسانها بشنیده بود / همچو شیرین نقش آن خفته بود
تا همی گفت آن کلیلهٔ بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند نحن حمار کسه / فهم آن چون کرد بی لطف شرر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون

چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت نیل

چون کلیله و دمنه حمله آوریست / ورنه کی زاغ لکلک را بریست

ای برادر قصه چون پیمانه ایست / معنی اندر وی مثال دانه ایست

دانهٔ معنی بگیر و مرد عقل / سنگ و پیمانه را بگذار و نقل

سخن گفتن زبان حال و فهم کردن آن

ما چو ای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ما چو ای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین افسانه تو

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین بسالا بر سر چون چند پست

گفت در سطرنج کین خانه ز چست / گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرو را فد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمرو را چون چند بکان زید خام / بی گناه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانه معنی بود / کندمی بستان که پیمانه شد زود

زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست این نه با اعراب ساز

گفت نه من از ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی بر کشود / عمرو یک و او فزون دزدیده بود

زید واقف گشت و زدش از حد / چونک از حد برد او را حد زد

پذیرفتن سخن باطل فهم باطلان

گفت آنک راست بذرفتم بجان / کج نماید راست در پیش کجان

گر بگویی احول ار مه یکیست / گویدت این دوست و وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می آید دروغ / للخبیثات الخبیثین دروغ

دل فراخ از بود دست فراخ / چشم کور از اغتار سنگلاخ

جستن درخت که میوهٔ او درخت خود نمیدهد

گفت دانایی برای دانشان / کو درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نه شود او پیر و نه هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت / نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریش خند / کین چه گوید جز مگر مجنون بند

پس کسان صنعتش زدند اندر مزاح / پس کسان گفتند ای صاحب فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سست صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین چراغانش بکی صنع دگر / وین ز صنع آشکاره سخت تر

می شنودند بشهرهای بزرگ / در فلان اقلیم پس چون و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / پس بلند و پهن هر شاخش کنبز

قاصد شه بسته در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی خبر

پس سیاحت کرد آنجا سالها / می فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

صبح از مقصود ناپیدا شد / زان غرض غیر خبر پیدا شد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستن او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می بارید و می پرید راه

شرح کردن شیخ ترک درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیستد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / زاستانهٔ او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونک نومیدم من از درگاه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقتست / نا امیدم وقت لطف این ساعتست

گفت وا گو گرچه نومید بسی / جلب مطلوب تو با چیستی

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن نک شاخسار

که درختی هست نادر در جهان / مایهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر آن سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش کای سلیم / این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته ای بی بخبر — زان شاخ معنی بی بار و بر

کز درختش نام شد گاهی سحاب — گاه بحرش نام شد گاه آفتاب

آن یکی کش صد هزار آثار هست — کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام شاید بی شمار

آن یکی شخصی ز ما باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق دیگر بود لطف و نکو

صد هزاران نام و او یک آدمی — صاحب هر وصفش از وصفی همی

هر چه جوید نام گر صاحب ثقه است — همچو تو نومید اندر نفرقه است

تو چه بر جفتی بر این نام درخت — تا بمانی تلخ کام و شور بخت

در گذر از نام و بنگر در صفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعه چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بودند

چار کس را داد مردی یک درم — آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا — من عنب خواهم نه انگوری و عا

آن یکی ترکی بد و گفت این هم — من نمی خواهم عنب خواهم اوزم

آن یکی رومی بگفت این فیل را — ترک کی خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند — کز سر نادانیها غافل بدند

مست برهم می زدند از ابلهی — پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان — کرد پیدا آنجا بادی صلحشان

پس بگفتا او که فرزین یک درم — آرزوی جملتان را می دهم

چونک بسپارید دل را بی دغل — این درمتان می کند چندین عمل

یک درمتان می شود چار المراد — چار دشمن می شود یک ز اتحاد

گفت هر یک تان دهد جنگ و نزاع — گفت من آرد شما را انتفاع

پس شما خاموش باشید انصتوا — تا زبانتان می شوم در گفت و گو

گر سخن تان می نماید یک نمط — در اثر مایه نزاعست و سخط

گرچه عاریتی نه بد از — گرچه خاصیتی دارد هنر

هر که را گر گرم کردی از آتش آن — چون خوری سردی فزاید بی گمان

زانک آن گرمی او دیگر نیست — طبع اصلش سرد گشت و نیز نیست

ور بود پنج بسته در دو شاب ای پسر — چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ز پای شیخ یه اصلاح ما — کز بصیرت باشد این و نی از عماست

از حدیث شیخ جمعیت رسد — نفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان گفتوی حضرت بتاخت — کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زبان عدلش آهو با پلنگ — انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز — کو سپند از کرگ نادر اخترانز

او میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پرزیان

تو چو موری بهر دانه می دوی — هین سلیمان جمع چون باشی عوی

دانه جو را دانه اش دامی شود — وان سلیمان جمعی را مرد و بود

مرغ جانها را درین آخر زمان — نیست شان از همدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما — کو دهد صلح و نماند جور ما

قول این من آیه را یاد کبر — تا بالا و خلافیها نذیر

کف خود حال نبود دست امتی — از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنین یکدل کند — گر صفاشان بی غش و بی غل کند

مشفقان گردند همچون والده — مسلمان را کف نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند — ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخواستن مخالفت و عداوت از میان انصار بیرکات رسول

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جان خون آشام داشت

کینهای کهنه شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان — همچو اعدا عیب در پوشان

وز دم المؤمنون اخوه بیند — در شکستند و بن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود — چون فشردی شیره واحد شود

غوره و انگور ضد اند لیک — چونک غوره پخته شد شد یار نیک

غوره گوسنگ بست و خام ماند — در ازل حق کافر اصلیش خواند

نه اخی نه نفس واحد باشد او — در شقاوت نحس و ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گنبر گور ماند گور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل اخر یک دلند
سوی انگوری همی آیند نیز / تا دوئی برخیزد و گیرند چیز
پس در انگوری همی آرند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد آنرا قهر دوست / هیچ یک با خویش جنگی در نیست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مغترف در ره گذر / یک سبوشان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عما
دوربینی گور دارد مر ورا / همچو خفته در سر انگور از سرا
مور لعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فرا
همچو مرغی کو کشاید بند دام / گاه بند و تا شود کارش تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / غم او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ بر پاشان نگشت / وان یکی گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها بیین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل شد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لیس معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوئی
جمله مرغان منازع باز وار / بشنوید این طیر شهریار
اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
گور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن یاران شدیم / لاجرم وامانده و ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عما — قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان رو شدند — بر وبال بی‌گنه کی می‌کنند
بلک سوی عاجزان چینه کشند — بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان بی‌تفحص را — می‌کشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود — باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لکلک می‌زند — آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوتر شان و باز ان شکند — باز سر پیش کبوتر شان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او — در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود — کز درون قند ابد رو شان نمود
پای طاوسان ایشان در نظر — بهتر از طاووس بر آن دگر
منطق الطیر ان خاقانی صداست — منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی — چون ندیدستی سلیمان را دمی
بر آن مرغی که بانگش مطربست — از برون مشرقست و مغربست
مرغک آهنگش ز کرسی تا ثریست — وز ثری تا عرش پاک و پرورست
مرغ گویی این سلیمان می‌رود — عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رو — تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی — همچو کز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک این سو می‌جهی — از مه لنگی و لوکی می‌رهی

فضایل بچگان که مرغ خانگی پرورد ایشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه است — گر ز زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط این دریا بدست — دایه‌ات خاکی بود خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست — این طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی هر ترا زین دایه‌ست — دایه را بگذار کو بد رایه‌ست
دایه را بگذار در خشک و بران — اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند از آب — تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای — نه چو مرغ خانه خانه کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم نهی — هم بخشکی هم بدریا پا نهی

او حاضر

که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر بیش دان

ور ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بدین حیوان بجانی از ملک / تا ز وی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده ور

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بچرخ برین

ماهمه مرغ آبیانیم ای غلام / بحر می داند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای بر دریا نهد / تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم بندد ساحرست

تا ز جهل خواهناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول

تشنه را در سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او مانده ست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند

آنک بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که بهیابه تنها شب یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عابد به

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده شان بر زاهد خشک و فتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ گرنقش بجه شد آب دیگ

گفتی اسرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حلهاست / یا سموم او را نه از باد صباست

پس بماندند آن جماعت بانبار / تا شود درویش فارغ از نماز

چون استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر

دید کآبش می چکید از دست و رو / جامه اش تر بود ز آب وضو

پس بپرسیدش که آبش از کجاست / دست بر داشت کز سوی سماست

اول زنده دل کسه زاهده صورد یکه
سنگ ایک فندند بر بعضی ساکه
بواب فتدن کلور یا دیده اب
بوقدر

اسمانن کلور دیو
الی قالکدر اسکلن دافنه
اشارت ایلدی